



**نام رمان: نامیرا**

**نویسنده: سپیده تقی زاده**

**تعداد صفحات: 326**

**طراح جلد: پریسا یاسائی**

**صفحه آرا: سحر محمدی**



## ناظر کیفی (ناظر): فائزه عامری

تاریخ انتشار: آبان 1396

پایگاه اینترنتی: [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com)

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسندگان محفوظ می باشد.

به نام آرام جان\_

جرعه ای زندگی را سر می کشم...

طعم گس اش تمام دنیایم را تلخ می کند...

مابین قهقه های سرخوشی سنگینی نگاه های آزاردهنده ای آرامش منحوسم

را نشانه می گیرد...

نگاه های رقت انگیز و گریزان ...

جرعه ای دیگر و...

جنون...

پیمانه ی زندگی را بر زمین می کوبم و هجوم می برم به قلب تاریکیِ مستورِ

ذاتم...

صدایی در اعماق وجودم که مدام فریاد می زند :

"از چی می ترسی؟!... خودت باش!... خون... این آدم ها با ادعای پاکي و

انسانیت که وقتی پاش برسه حتی خون همو هم می خورن، لیاقت زندگی

کردن ندارن!!"

بی رحمانه شکارشان می کنم و از ریختن خونشان ابایی ندارم...

آری من خون ریزم... خون خوارم ...

ولی این هیولای شش سر را ترجیح می دهم به انسان یک سری که

لبخندزنان به وقت اعتماد قلب هم نوعش را می درد...

"هر شرح و استدلالی که توسط شخصیت ها در مورد رفتارها و اتفاقات عجیب

و رازآلود ارائه می شود صرفا توجیه علمی ندارد...

این داستان کاملا تخیلی و قصد من، به اثبات رسوندن هیچ موجودیت یا عقیده ای نیست!"

با دست های لرزون دستگیره ی در اتاق رو توی مشتم نگه داشتیم. تمام بدنم سست شده بود به قدری که حتی عمل حرکت دادن دستگیره، مشکل ترین کار دنیا به نظر می اومد! انگار همه چی دور سرم می چرخید!

چشم هامو با درد بستم و با جون کندن بالاخره اون در لعنتی رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون. در اتاق رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم ...

راهروی طولانی و خلوت با دیوارهای رنگ روشن، آدم هایی با روپوش های سفید که با عجله از در یک اتاقی خارج می شدند و به اتاق بعدی سرک می کشیدند. اون اوایل چشمم به این همه سفیدی عادت نداشت ولی حالا...! به نظر می اومد خیلی وقت از تغییر کردن محل زندگیم می گذشت... دیگه خیلی وقت بود که روزها و شب ها رو این جا سپری می کردم! بوی تند اسید، الکل و داروهای شیمیایی... دیگه هیچ کدوم به نظر آزاردهنده نمی اومدند! غذاهای خشک و کم نمک، نگاه های مضطرب و گاه ناامید آدم هایی که چشم به دهن دکتر می دوختند برای شنیدن یکی از دو جمله ی تکراری؛

"متاسفانم... ما همه ی تلاشمونو کردیم...!" یا

"خوشبختانه... خطر رفع شد...!"، به همه عادت کرده بودم و دیگه دیدن آدم هایی، که با کشیدن یه ملحفه ی سفید به روی صورتشون از تمام دلبستگی هاشون می کنند و می رفتند، برام عادی شده بود!

جملات دکتر مدام با ولوم های مختلف توی مغزم اکو می شدند! انگار که دو نفر زیر گوش هام پیچ پیچ وار سعی، در تفهیم حرف هاش داشتند!

"خانم وتسون... متاسفانه باید بگم مشکل خواهرتون خیلی جدی تر از این حرف هاست... گمون می کردم با عمل جراحی می شه زندگیشو نجات داد ولی همون طور هم که قبل از انجام عمل براتون توضیح داده بودم، ریسکش بالاست! جراحی بر روی بافت های مغز به قدری کار حساس و ظریفیه که احتمالاً شرایط رو از اونی که هست وخیم تر کنه. چون امکان داره در جریان برداشتن بافت های آسیب دیده، برای بافت های سالم هم مشکل ایجاد بشه. ولی خب اون روزها چاره ای هم نبود. امیلی درهرصورت باید عمل می شد... بگذریم؛ درنهایت باید بگم من آخرین راه رو 'شیمی درمانی' تشخیص دادم..."

قطرات اشک به نوبت پشت پلک هام به صف نشستند. آهی کشیدم و صورتمو بین دست هام پوشوندم... قلبم داشت می ایستاد. بر خلاف تقلای قلبم، فعلا

نمی خواستم کنار بکشم... یعنی نمی تونستم که کنار بکشم! چند مشت محکم روی قلبم زدم... الان وقت جازدن نیست... طاقت بیار! خدایا! این منصفانه نیست... این مریضی برای امیلی من زیاده! اون طاقتشو نداره... چرا؟! چرا باید انقدر زجر بکشه؟؟

-اوا..!؟

سرمو چرخوندم و از پشت پرده ی اشک هام دختری با پوست سفید و چشم های درشت قهوه ای با نگاهی ماتم زده رو برانداز کردم. با دیدن صورت خیسیم، چشم هاش پر شد و بار دیگه اسمو زیرلب تکرار کرد... بغض گلوم شکسته شد و بی طاقت خودمو پرت کردم توی بغلش ...

-دیگه نمی تونم هارا!! می ترسم... می ترسم اونم از پیشم بره... هارا اون هنوز بچه ست! ... کاش می مردم !! کاش من به جاش می مردم...

سعی می کرد صدای گریه هاشو پنهون کنه اما لرزش صداش نشون از آشوب درونش داشت... مگه می شد کسی با شنیدن این واقعیت دلش به رحم نیاد؟؟ مگه می شه تو همچین شرایطی خونسرد بود؟؟ به آرومی کمرمو نوازش می کرد و ریتمیک به پشتم ضربه می زد.

سرشو از کنار صورتم برداشت و با اخمی ساختگی تلنگر زد :

-هیس! خفه شو... کی حرف از مردن زد؟! چیزی نیست دختره ی روانی! چته چرا خودتو باختی؟ اگه تو این جوری خودتو ببازی دیگه چه انتظاری از امیلی؟! اون که به جز تو کسیو نداره... با دیدن لبخند توئه که تا الان دووم آورده... خوب می شه... مطمئن باش! دوباره کنار هم زندگی می کنید. سالم و سر حال...

خودمو از آغوشش جدا کردم و درحالی که داشتم از درون می سوختم گفتم :  
-می دونی می خوان باهش چی کار کنن؟!

طوری که انگار از همه چی خبر داره با دست هاش صورتمو قاب گرفت و آروم زمزمه کرد :  
-شیمی درمانی...

ملتمسانه به آستین روپوش سفیدش چنگ زدم :  
-اون نمی تونه... هارا نجاتش بده... اون می میره...  
درحالی که دیگه اشک هاشو پنهون نمی کرد با اخم غلیظی بین ابروهاش، کف دستشو روی دهنم فشار داد :

-شیمی درمانی راه نجاته... نه ابزار قتاله! اینو تو می دونی یا من؟! من دکترم یا تو؟! فکر کردی خواهر تو تنها مبتلا به تومور مغزی در سراسر کره ی



زمینه؟! نه اولیه، نه آخری!... خوب می شه! بیا بریم کلی پرونده نشونت می دم که همه با همین روش درمان شدن و حالا راحت و با تن سالم کنار خانواده هاشون زندگی می کنن...

اشک هام روی دستش می ریختند و پشت لب خودش هم می لرزید... دستشو پایین آورد و این بار مچ دست های یخ زده مو توی مشتش گرفت. انقدر حرف داشتم، انقدر از ناله پر بودم که قدرت فریاد زدنشونو نداشتم... وقتی نگاه خیره مو دید بوسه ای روی گونه م نشوند :

-آروم باش. با آرامش برو پیشش... تو دختر ضعیفی نیستی! پذیرفتن مسئولیت خواهر کوچک تر، اونم بدون حضور پدر و مادر؛ کار هر کسی نیست! توی شرایط سخت تر اینا رو پشت سر گذاشتی. این مریضی که دیگه چیزی نیست! برو پیش خواهرت، خیلی وقته منتظرته! همش می گه از صبحه اوا رو ندیدم... بهونه تو می گیره! قلب کوچیکش هر لحظه برات می زنه. مثل خودت که برای دیدنش بی تابی... نذار توی این شرایط بینتون فاصله بیفته !

چشمم به پارکت های کف سالن بود. دستمو بلند کردم و با پشت دست اشک هامو پاک کردم. سرمو کوتاه تکون دادم و برگشتم... پاهام جون حرکت نداشتن و نامتوازن راه می رفتم. پشت در اتاقش ایستادم و از دریچه ی کوچیک مربعی شکل داخل اتاقو نگاه کردم... رو تختش دراز کشیده بود. عروسک موطلایی که برای تولدش خریده بودم رو توی بغلش گرفته بود و



از پنجره به پرنده هایی که لب پنجره لونه ساخته بودند نگاه می کرد. کار هر روزش شده بود غذا دادن به این پرنده ها! قلب به این کوچیکی و مهربونی... حتی توی این شرایط که زندگی بهش کم محلی می کنه، بازم به فکر زندگی بخشیدنه...

قطره اشک گوشه ی چشمم پاک کردم و با کشیدن نفس عمیقی در اتاقشو باز کردم. با شنیدن صدای در به سرعت سرشو به سمتم چرخوند... چشم هاش برق زد و لبخند قشنگی روی لبش نشست.  
-اوا!!...-

سرجام ایستادم و سعی کردم کمی لبمو کج کنم ولی خوب می دونستم که موفق نشدم! تابی به موهای عسلیش داد و دوتا دست هاشو به اطراف باز کرد... این بار لبخندم واقعی بود. چند قدم بیشتر ازش فاصله نداشتم ولی انگار همین چند قدم، کیلومترها طول می کشید تا طی بشه و به آغوش خواهرانه ش برسم!

سرشو توی بغلم فشردم و عطر موهای بلندشو توی ریه هام کشیدم ..

-دلم واسه موج موهاش تنگ شده بود دختر کوچولو...-

ملوس و کودکانه خندید: خودتم که موهاش شکل منه!...

دوباره بغض کردم. دوباره فرو ریختم. دوباره کم آوردم! ولی دیگه ترسی از برملا شدن اشک هام نداشتم... حالا که صورتش توی آغوش من پوشیده شده بود و بارون نگاهمو نمی دید، از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر بی صدا اشک ریختم!

خودکار رو توی دستم تاب می دادم و نگاهم خیره به مرد درشت اندام و فربه ای بود که با سر و صورت متورم در جایگاه استاد ایستاده بود و با اخم همیشگی تک تک بچه ها رو زیر نظر گرفته بود! عادت هر جلسه ش بود؛ همیشه حداقل یک ربع اول کلاس رو چنان به بچه ها زل می زد که انگار هر لحظه دنبال یه شورشیه که بلافاصله سرکوبش کنه! البته تعجبی هم نداشتم.. این کلاس درس یه چالش واقعی بود! تحقیق در مورد موجودات ماورای طبیعی، موضوعی بود که کلی اختلاف نظر اطرافش وجود داشت! به خاطر همین همیشه کلاش شلوغ و جنجالی می شد! من خودم به شخصه زیاد به این موضوعات علاقه نداشتم؛ ولی افراد زیادی بودند که تو همه ی مباحث صاحب نظر بودند و با تعصب از موضعشون دفاع می کردند! درست مثل شاگرد اول کلاس که هیچ وقت نتونسته بودم علایقشو درک کنم!

نگاهم چرخید به سمتش. طبق معمول آخر کلاس نشسته بود و منتظر به استاد خیره شده بود.. احتمالا منتظر بود شروع کنه تا ترکش هاشو به سمتش

رها کنه. با دیدن نگاه میخکوب استاد بهش لحظه ای خنده م گرفت! انگار قرار بود دوئل اتفاق بیفته! همه می دونستیم که دنیل و آقای والبروک دو قطب مخالف کلاس بودن! توی همه ی مسائل اختلاف نظر داشتند و هیچ کدوم هم حاضر به عقب نشینی نبودند!! بعضی وقتا بحث و مجادله بینشون تا حدی پیش می رفت که حتما باید یکی پادرمیونی می کرد و یا یک نفرشون کلاسو ترک می کرد...

با حس کردن ضربه ی آرومی رو انگشت دستم سرمو برگردوندم به سمت لارا. اهل ایتالیا بود و برای تحصیل به دانشگاه ما اومده بود... چشم های آبی و موهای بور؛ چهره ی غربی زیبایی داشت... صرفنظر از زیبایی ظاهری، وجاهت قلب و البته زبون شکرین و جملات نغزش بود که آدمو جذب می کرد. با اشاره سر و گردن به کاغذ توی دستش اشاره کرد. کاغذو از دستش گرفتم و با نگاه کوتاهی به والبروک که تمام حواسش معطوف دنیل بود، نوشته ی روشو خوندم:

-اگه سیر شدی، می شه بپرسم واسه شیمی درمانی مشکل مالی نداری؟! چند لحظه گنگ و نامفهوم تو چشم هاش مکث کردم و خودکارمو روی برگه به حرکت درآوردم...

-اولی رو نگرفتم؛ دومی: هر جور شده جورش می کنم .

با لبخندی معنادار چشم به برگه داد و نوشت:

-اولی: دید زدن آقای همیشه معترضو...

دومی: اگه بخوای می تونم به بابا بگم پول بفرسته...

در جواب محبتی که چند سالی می شد ازم دریغ نمی کرد، لبخندی زدم و نوشتم:

-اولی: امروز شیک کرده! به گمونم مسلح باشه...

دومی: اگه به مشکل برخوردم رو کمکت حساب می کنم. واقعا ممنونتم لارا..  
واسه عمل هم اگه کمک تو نبود نمی دونم چی پیش می اومد!

لبخند مهربونی زد و خواست ادامه بده که مصادف شد با صدای گوش خراش کشیده شدن صندلی آقای والبروک روی زمین!

همه توجه ها به سمتش جلب شد و لارا با حرکت بامزه ای کمی به سمتم خم شد و با لحن خنده داری گفت:

-آخرین دیداتو بزن که فکر نکنم با این حال والبروک، "معترض" با سیمای فعلی نتیجه بگیره!

لبخند محوی زدم و بعد از نگاهی به دنیل که غرق استاد شده بود جواب دادم:

-شایدم برعکس!

همه با تعجب نگاه به استاد داده بودیم که بالاخره از میزش دل کند و مازیک  
قرمز رنگشو رو تخته وایت برد حرکت داد :

"آیا شما خون آشام هستید..؟"

صدای پیچ پیچ وار لارا رو کنار گوشم می شنیدم:

-اوف! کارمون دراومد!

صدای همه‌همه از هرطرف بلند شد. استاد در مازیک رو بست و دوتا دست  
هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و با اخمی غلیظ تر از چند لحظه پیش  
بهمون خیره شد.

یکی از پسرای انتهایی کلاس به نام موریس با لودگی، کف دست هاشو بهم  
کوبید و با هیجان گفت:

-عالیه... ظاهرا رفتیم فینال! اگه اجازه بدید من شما رو با دنیل تنها بذارم!

صدای خنده از هر طرف بلند شد و تنها کسانی که از شرایط موجود لذت نمی  
بردند، همچنان والبروک و دنیل بودند! لبخند به لبم نمی اومد ولی کمی لبمو  
شُل کردم. این روزا کم طاقت و دل نازک شده بودم. لحظه به لحظه هوای  
امیلی به سرم می زد. فرقی نمی کرد کجام و در چه حالم؛ هر نفسی که می  
کشیدم حضور امیلی کنارم حس می شد! با سقلمه ای که لارا به بازوم زد، به  
خودم اومدم:

-کاش تخمه می آوردم !

استاد با نگاه خیره ای به موریس کمی عینک گرد روی چشمش رو مرتب کرد و با صدای بم جواب داد :

-نخیر! تشریف داشته باشید استفاده کنیم...

موریس چشمکی به چشم های والبروک که از فرط عصبانیت و البته تپلی، ریز شده بود، زد و با گفتن " باعث افتخاره... " تکیه شو به پشتی صندلی تک نفره ش داد.

والبروک دومرتبه به سمت دنیل که با چهره ی بی حالت به جمله روی تخته زل زده بود، برگشت :

-آقای دیمون! می شه لطفا تشریف بیارید و این مطلب رو برامون قرائت کنید...؟

تمام نگاه ها به سمت دنیل چرخید؛ هیچ کس تعجب نکرده بود! ولی دنیل لحظه ای مبهم بهش خیره موند و آخر سرشو پایین انداخت. بعد یک مکث تقریبا طولانی خودکاری رو که باهش روی میز ضرب گرفته بود رو لای صفحه های کتاب گذاشت و با اکراه از جا بلند شد... با نگاهم بدرقه ش می کردم که لارا سرشو نزدیک گوشم آورد :

-کم کم داریم به تایم ملکوتی جنگ جهانی سوم نزدیک می شیم! تک تک اجزای صورتشو به خاطر بسپار که دیگه قراره تغییر دکور بده!

بی هوا دست روی دهنش گذاشتم و صدای وزوز ماندشو خفه کردم. ولی در کمال تعجب همچنان فکش می جنبید! ابروهامو درهم کشیدم و دستمو عقب آوردم. بی وقفه حرف می زد و به محض برداشتن دستم ادامه داد :

-و البته از اونجایی که این دانشگاه استاد محوره نه دانشجو محور؛ در نتیجه دنیل شانس نمی خواهد داشت !

کلافه سرمو به اطراف تکون دادم و دنیل روی به روی والبروک ایستاد :

-لارا عاجزانه ازت می خوام که ببندی...!

مثل رادیویی که دکمه ی آفش از کار افتاده باشه، یه بند ادامه داد :

-پس سعی کن این بر و رو رو خوب به خاطر بسپاری که آخرین باره!

با گفتن جمله ی آخرش، خوشبختانه سخنرانی رو تموم کرد و نگاهشو به صحنه ی روبه رو داد. استاد بدون حرف مثنی برگه روبه روش نگه داشت. دنیل برگه ها رو از دستش گرفت و منتظر موند کنار بره تا به جاش بایسته.



والبروک هم نگاه معناداری بهش انداخت و برگشت به جایگاهش و منتظر شد .

خونسرد برگه هارو بالا آورد و نگاهی بهشون انداخت. بعد چند ثانیه لبخند محوی زد و موشکافانه از بالای برگه ها به ما نگاه کرد .

-انگار یه خبراییه !

نگاه کنجکاو مو از لارا گرفتم و حرکات دنیل رو زیر نظر گرفتم.

<<- آیا شما خون آشام هستید...؟ >> وقتی یه چیزی بوی خیلی شدیدی میده؛ می تونم طعمش رو احساس کنم و بگم مزه ش چطوره!...تمایل زیادی به سفر دارم!...صدای پیچ پیچ رو می تونم به راحتی بشنوم! ایستادن در معرض نور خورشید باعث چشم درد یا سر درد میشه!...رویاهام خیلی واضحه!...در تاریکی خوب می بینم طوری که حتی می تونم کتاب بخونم!

تمام کلاس با تعجب نگاه می کردیم و هر لحظه لبخند رو لب دنیل عمیق تر و اخم استاد غلیظ تر می شد !!

دنیل با نیم نگاهی به استاد ادامه داد :

-حواس شش گانه م مثل دیدن، شنیدن، لامسه، بویایی، چشایی و حس ششم؛ از بیشتر مردم بهتره و تمایل زیادی به مکیدن خون انسان دارم. بطور معمول قوی ترین، باهوش ترین و سریع ترین فردم و آهن رو به خوبی هضم می

کنم... زخم هام به سرعت خوب میشه و می تونم بدون اینکه طرف متوجه حضورم بشه ساعت ها نزدیکش بایستم. حالت روحی من رو دیگران تاثیر می ذاره و می تونم...

لارا که تمام مدتی با ابروهایی بالا پریده به دنیل گوش می داد، انگشتاشو رو شکمش بهم گره زد و زمزمه کرد :  
-واوو پسر! کارآموزم قبول می کنن؟!  
-کافیه...

کم کم جو کلاس خفه کننده شده بود! بعضی از بچه ها با وحشت به میزشون چسبیده بودن و پلک نمی زدند! احساس خوبی نداشتم . یک ترس محسوس تمام وجودمو گرفته بود... دنیل با شنیدن صدای والبروک متوقف شد و سرشو از رو برگه بلند کرد :  
-هنوز خیلی مونده...

آقای والبروک درحالی که از شدت خشم سرخ شده بود از جا بلند شد و برگه هارو از دستش گرفت و درمقابل همه پرت کرد توی سطل زباله گوشه ی کلاس...

-ممنون آقای دیمون. می تونید بنشینید .

دنیل سری تکون داد و درحالی که پیروزمندان لبخند می زد، برگشت  
سرجاش .

-امروز به صورت اتفاقی این مطلب رو توی سایت دانشجویان دانشکده دیدم  
که ساعت سه صبح آپلود شده بود!... منبعش گمنامه و این اولین باری نیست  
که این مزخرفاتو پخش می کنه... شکی درش نیست که از دانشجویان همین  
دانشکده ست ولی دیر یا زود بالاخره هویت دانشجوی خاطی آشکار می شه و  
اتفاقات بعد بماند....

انقدر فکرم درگیر امیلی و حالش بود که دیگه حوصله ی هیچ بحثی رو  
نداشتم! کاش می شد از کلاس بزنم بیرون... استاد کمی توی جاش جابجا شد  
و کنار جمله ی پای تخته نوشت:

"سندروم رینفلد"

دوباره برگشت رو به ما و ادامه داد :

-موجودی به اسم خون آشام وجود نداره...

-وجود داره !...!

کل کلاس همزمان برگشتیم سمت دنیل! دیگه از اون چهره ی خونسرد  
خبری نبود! ابروهاشو درهم کشیده بود و با نگاه عصبی به والبروک خیره  
بود...

لا را: بالاخره ترکید!

-بحث خون آشام با کسانی که ابتلا به سندروم رینفلد دارند، کاملاً از هم جداست!

استاد که به این نابه هنجاری های دنیل عادت کرده بود؛ بی حوصله از جنجال های تکراری لبخندی زد:

-ربط داره جناب دیمون! خون آشام یه افسانه ی قدیمی درمورد شخصیه که سندروم رینفلد داشته و از اونجایی که این ماجرا برای انسان ها کاملاً وحشتناک و غیر قابل هضمه تبدیل به یه ممنوعه شد که با تخیل پردازی و داستان سرایی و غلو شاعران و نویسندگان تا به این شدت بزرگ شده! می خواید بدونید اصلاً افسانه ی خون آشام از چه ماجرای نشات گرفته...؟! همه ی بچه ها با تعجب بهم نگاه می کردن و دنیل بعد از کشیدن پوف صداداری، با اخم به زمین خیره شد.

-برای رسیدن به این مقصود بذارید اول یکم بیشتر با این موجود آشنا بشیم. خون آشام در افسانه ها و خرافات مردم اروپا، موجودی زنده است که شب ها از گور بیرون اومده و از خون مردم برای تغذیه می مکه. دندان های نیش بلندی دارند که با باهش از گردن زندگان خون می مکن، معمولاً دارای قدرت های فوق بشری از جمله زندگی جاوید و تبدیل کسی که گاز می گیره به خون آشام

هستند. در آینه دیده نمی‌شن. پوستی رنگ پریده دارن. بعضی ها می گن خون آشام‌ها مردم را به بردگی می کشند و خودشونم به خون آشام تبدیل می کنند.

لارا رو می دیدم که لحظه به لحظه بیشتر توصلیش فرو می رفت:  
-اوا؟!-

از لحنش جا خوردم، بنابراین با نگاه مرموزی به پوزیشن جدیدش اهمی کردم که زمزمه کرد:

-احساس می کنم دارم جامو خیس می کنم!...

خنده مو قورت دادم و دوباره تمام حواسم جمع والبروک کردم:

-در قرن هفدهم مسافرانی که از بخش مرکزی اروپا برگشتن افسانه های هولناکی از موجودات خون آشام و خبیث نقل می کردن. وحشت خون آشام ها در مجارستان قرن هجدهم انقدر جدی شد که هیئتی از طرف دولت مجارستان مسئول بررسی موضوع شد. ماهیت خون آشام ها برمی گرده به چهارتا از شخصیت های برجسته و دیوانه در زمان گذشته که هر کدام با رفتارهای عجیبی که از خودشون نشون می دادن، یک ویژگی ترسناک و جدید به این موجودات دادن... اون چهار شخص یکی فرمانروای رومانی ولاد سوم معروف به "ولاد به میخ کشنده" یه جانی که به خاطر عقده ی روحی دشمنانشو به

سیخ می کشید و با جاری کردن دریای خون اون ها احساس سرخوشی می کرد.. حالا چون مبتلا به پرفوریا (حساسیت شدید به نور) بود، از قصرش بیرون نمی اومد و افسانه ی نورگریزی رو به خون آشام ها نسبت داد.. بعد از اون الیزابت بتوری مجارستانی که ندیمه هاشو سلاخی می کرد لقب روان پریشی رو اضافه کرد و در آخر دو مرد از دو روستای متفاوت صربستان به نام "پیتر پلگوویتز" و "پل آرنولد" که قاتلین سریالی بودن ولی بعد از مرگشون قتل ها همچنان ادامه پیدا کرد و همین باعث شد بگن خون آشام ها از اون دنیا اومدن...

بعد ابرویی بالا انداخت و با تمسخر اضافه کرد :

-در ضمن از سیر هم بدشون میاد!!

باوجود درازه گویی های استاد هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت! ... کنجکاو شده بودم بیشتر در موردش بدونم... تمام کلاس غرق در سکوت بود و تنها صدایی که قادر به درهم شکستن اون خاموشی محض بود، صدای بی وقفه ی ضرب پای دنیل روی زمین بود!

همون طور که انتظار می رفت، بالاخره لب باز کرد و درحالی که سرش پایین بود گفت :

-دکتر جان ادگار برونینگ، محقق موسسه جورجیا تمام عمر خودشو صرف مطالعه روی زندگی خون آشام ها کرده. حتما درموردش شنیدین...! بعید می دونم مقاله هاشو نخونده باشید! در سال 2015 نشون داد که خون آشام ها وجود دارند و مثل افراد عادی زندگی می کنن و ماوراء الطبیعی نیستن. اعلام کرده که بلوغ اونا باعث افزایش میل آن ها به نوشیدن خون می شه و خودشون در اون دخیل نیستن. در واقع این حالت غیر طبیعی اونا از عملکرد نادرست و ناقص انرژی تو بدنشونه. دکتر گفته؛ وقتی خون می خورند احساس بهتری دارن و به خاطر همین دست از این کار برنمی دارن. به گزارش واشنگتن پست، جامعه آماری کمی از افراد حدود پنج هزار نفر بر اثر بلوغ شدن میل عجیبی به نوشیدن خون پیدا می کنن.

تو چشم هاش خیره شده بودم که استاد جواب داد:

-پسر جان!... شماها محققید!... باید یاد بگیرید با عقلتون قضاوت کنید نه ذهنتون!! ذهن اجازه داره رویا بیافه، مجاز به تخیله... می تونه توهم بزنه! ولی عقل. عقل میگه استدلال های علمی! بدن انسان قابلیت هضم اجزای خودشو نداره! معده نمی تونه خون رو هضم کنه! اگه واقعا چیزی به اسم خون آشام وجود داشته باشه که تنها از خون تغذیه کنه؛ دست کم دو وعده در هفته باید به قدر کافی خون بخوره؛ درصورتی هضم نمی شه و این همه حجم از خون تو معده به اون کوچیکی انباشته می شه!!...



پوزخندی زد و دستاشو به اطراف باز کرد و با دهنش صدای انفجار درآورد :

-بعدش بووووم!!!.. می ترکه!!! موافق نیستی دنیل؟!

پوزخندی صدادارتر از خودش اولین واکنش دنیل بعد از شنیدن این جملات بود و بعدش حرف هایی که با تمسخر زده می شد.

-منحرف کردن افکار یک دانشجو اونم توسط یک استاد بنام زیاد جالب نیست! هممون به خوبی می دونیم که این ادعا صحت نداره؛ حتی اگه معده هم مخاط نداشته نباشه بازهم اون خون توسط اسید معده هضم می شه! اگه این طوره که شما می گید؛ اون بیچاره هایی که لوزه ی سومشونو عمل می کنن، شانسی برای ادامه ی زندگی ندارن چون تا یک مدتی چیزی قورت می دن که درواقع همون خون خودشونه!

چهره ی استاد لحظه به لحظه بیشتر جمع می شد! تعدادی ازبچه ها به تایید صحبت های دنیل سر تکون می دادند و من توی دلم به این فکر می کردم که چطور یک استاد سرشناس و با تجربه برای متقاعد کردن دانشجوهاش این طور ناشیانه خودش و جایگاهشو زیر سوال می برد؟! یعنی صرفا برای مخالفت کردن با دنیل اینکارومی کرد یا ...

شاید چیزی بیشتر وجود داشت که ارزش این رسوایی رو داشته باشه!

استاد لب باز کرد چیزی در دفاع از خودش بگه که دنیل با همون لبخند شیطنت آمیز ادامه داد:

-باعث شرمندگیمه، ولی... درمورد عوارضش، فقط ممکنه مدفوعشون تیره بشه!

در لحظه تمام کلاس رفت رو هوا ولی استاد لبخند ملیحی تحویلش داد وگفت:

-هر چقدر هم که سند و مدرک وجود داشته باشه بر اثبات وجود داشتنشون؛ این حقیقت که اونا موجودات بی ارزش، پست، رقت انگیز وچندش آوری هستن که هیچ وقت نمی تونن در جایگاه یک انسان قرار بگیرن، تغییری ایجاد نمی کنه! هرچقدر هم که ظاهر آدمیزاد به خودشون گرفته باشن، همچنان "یک حیوان درنده و وحشی" بهترین لقب برای اون هاست! حیواناتی که صدها سال عمر می کنن و تمام این مدت خون می مکن...

دنیل چند لحظه ناامیدانه نگاهش کرد و در آخر از جا بلند شد و کتابشو پرت کرد توی کوله ی مشکی رنگ بزرگش. کوله رو گذاشت رو دوشش و دستشو فرو کرد توی جیب بغل شلوارش .

-خودِ علم می گه گاهی توجیه منطقی درمورد اتفاقات وجود نداره. اگه ذهن انسان هنوز نمی تونه وجود همچین موجوداتی رو هضم کنه دلیل بر عدم موجودیتشون نیست!

درمقابل نگاه پرتمسخر والبروک و چشم های گرد شده ی ما، از بین صندلی های بچه ها رد شد و به استاد رسید.

-از کجا انقدر مطمئنی وجود دارن...؟!!

دنیل که دیگه به در کلاس رسیده بود سرجاش متوقف شد و گردنشو چرخوند:

-شما که انقدر سرسختانه درمقابل وجود این موجودات مقاومت می کنید، موندم چرا به عنوان رشته تون انتخابش کردین؟!!

-برای این که بتونم اثبات کنم این مزخرفات وجود خارجی ندارن!

این بار دنیل پوزخندی زد و گفت: اما من این رشته رو انتخاب کردم که ثابت کنم حقیقت دارن... در ضمن این موجودات فقط غیرعادی ان نه ماوراءالطبیعی!!!

دست به دستگیره ی در برد که استاد با سماجت گفت: تشریف می برید؟!!

بدون این که برگرده سرشو تکون داد:

-می رم درسو حذف کنم! ...

استاد ابرویی بالا انداخت و دوباره اخماشو درهم کشید:

-مشکل شما جوونا اینه که زیادی بی قانون شدین!

اونم بدون این که کم بیاره جواب داد:

-مشکل شما هم اینه که زیادی قانون مدارید!

و از کلاس بیرون رفت!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

کوله مو رو دوشم مرتب کردم و گوشیه کنار گوشم نگه داشتم. دستمو برای لارا تکون دادم که از ورودی اصلی دانشکده خارج شد. بعد از سه بوق تماس برقرار شد:

-جانم؟

گوشیه بیشتر به گوشم چسبوندم: سلام هارا ...

-چطوری دختر؟ کلاس هات خوب پیش می ره؟

نفس عمیقی کشیدم: ای بد نیست! دارم برمی گردم. امیلی چطوره؟

-اتفاقا الان پیششم ...

صدای جیغ هاشو به خوبی می شنیدم: بده به من... خواهش می کنم هارا...!  
می خوام باهاش حرف بزنم!!

هارا درحالی که بلند بلند می خندید و صداش کمی دورتر شنیده می شد رو  
بهش گفتم: خپله خب! بیا دیوانه م کردی!

چند لحظه بعد صدای پر شور امیلی که تمام خستگی هامو از تنم بیرون کرد:  
-سلام...خوا...هر خوش...گلم! پس... کی میای... ناهار ب...خوریم؟!!

صداش پارازیت داشت! تعجب کردم؛ وقتی با هارا حرف می زدم که واضح بود!  
لبخندی زدم و در حالی که طول جاده ی باریک سنگفرش شده از ساختمون  
اصلی تا ورودی دانشکده رو طی می کردم گفتم:

-دارم میام عزیز دلم. حالت خوبه؟ چرا صدات این جوری میاد؟

-اوه...وم! چ...جوری...میاد؟

-قطع و وصل میشه. سرت که درد نمی کنه؟

-نوچ..درد...ن...می کنه ... شاید آنتن... بیمارستانه. صدای ت...وام خوب

ن...میاد

گوشیو از گوشم فاصله دادم و روبه روی صورتم نگه داشتم. خط های آنتن بین  
یکی و دوتا در نوسان بود! ای بابا... توی گوشی گفتم:

-شاید! حالت تهوع؟

-نوچ

دوباره خندیدم: گشنت نیست؟

-اوهوم!... ولی تا ن... یای لب به غ... ذانمی زنم...

-خیله خب وروجک! تا نیم ساعت دیگه پیشتم ...

-باشه خ... دافظا!

و بدون شنیدن خداحافظی گوشیه قطع کرد! خنده م گرفته بود... خداروشکر که هارا رو داشتم. دیگه کسی برام نمونده بود! پدرم راننده ی کامیون بود. وقتی امیلی سه سالش بود از دستش دادیم... توی یه تصادف به خاطر خستگی ناشی از رانندگی طولانی مدت... مادرم هم موقع به دنیا آوردن امیلی توی همین بیمارستانی که الان امیلی بستریه، چشم هاشو برای همیشه رو بهمون بست! سرجام متوقف شدم، گوشیه پایین آوردم. با چشم های خیس به صفحه ی گوشی خیره شدم. آنتن کلا رفته بود! اهمیتی ندادم و قطره اشکی که روی گونه م جا خوش کرده بود رو کنار زدم. این چه تقدیریه؟!... چرا این همه اتفاقات وحشتناک فقط باید برای ما اتفاق می افتاد؟! تنها کسی من امیلیه! تمام دار و ندارم! چطور اجازه بدم عذابش بدن؟! چطوری باید نجاتش می دادم?!

-حالش چطوره..

با وحشت و چشم های گرد شده برگشتم به سمتش! با همون چهره ی خونسرد و بی روحش دوشادوشم ایستاده بود و بهم نگاه می کرد... چند لحظه روی تیپ تکراریش مکت کردم؛ شلوار و پیراهن تیره که تا روی مچش رو پوشونده بود و از زور فشار عضله های ورزیده ش درحال ترکیدن بود! طبق معمول کلاه لبه دار مشکی که به کلی روی صورتش سایه انداخته و دستمال گردن که همیشه ی خدا گردنشو قنداق پیچ کرده بود! با دیدنش از رو آسودگی نفسمو فوت کردم...

-اوه دنیل!.. تو از کی اینجایی؟!

لبشو کج کرد: من؟! خیلی وقته !

-خیلی وقت؟!... دقیقا کی؟!

با همون حالت چهره ش جواب داد: تمام مدتی که داشتی با امیلی حرف می زدی کنارت بودم !

مبهم نگاهش کردم: پس چرا من متوجه نشدم...؟!!

خندید: از من می پرسی؟!... واسه منم جای تعجب بود!



بعد انگشت اشاره شو جلو صورتم گرفت: او! یعنی اگه کسی تعقیبت کنه نمی فهمی؟! تو دیگه کی هستی!!

با صورت سرخ شده به پسری کم حرف ولی در عین حال پر حاشیه لبخند زدم! هنوز هم بعد چهار سال، هر بار که باهاش رو به رو می شدم، خاطرات ترم اول دانشگاه برام زنده می شد! من به رشته م علاقه نداشتم و طبق معمول عبوس و بی حوصله به چهار گوشه ی کلاس دهن کجی می کردم؛ البته لا به لای این واریسی ها نگاه های سرکشم به دنبالش کشیده می شد! سرش تو لاک خودش بود و از ارتباط با دیگران خودداری می کرد چون ندیده بودم با کسی هم صحبت بشه..! تنها همدمش به نظر هدست و هدفونش بود که اونم حول و هوش سال دوم فهمیدم، اکثرا خاموشه! متوجه بودم که خیلی از بچه ها اعم از دختر و پسر، سعی می کردن بهش نزدیک بشن. اما دنیل حصاری دور خودش کشیده بود که ورود به حریمش رو تقریبا غیر ممکن می کرد!

ما بین تمام بی حوصلگی ها تنها دلخوشی من، شوق شکستن دیوار دفاعی دنیل بود که باعث می شد هر ترم بابت حضور مستمر و بدون غیبت یا تاخیر، از طرف اساتید تقدیر بشم! هنوز هم باورم نمی شد تنها دوست دنیل، من باشم! سری چرخوندم و از گذشته بیرون اومدم :

-واقعا این روزا حالت نرمالی ندارم. اوضاع خیلی بهم پیچیده! مشکل امیلی... اصلا هوش و حواس درست و حسابی ندارم !

قیافه ش جدی شد و صاف ایستاد :

-هنوز حالش همون طوره؟! -

-می گن باید شیمی درمانی شه ! -

چهره ش مچاله شد و با تاثر نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. دوباره یادم افتاده بود! انگار تمام غم های دنیا به قلبم سرازیر شده بود... سرمو پایین انداختم و اجازه دادم اشک هام جاری بشن .

-می خوان شکنجه ش کنن! نمی دونم چرا باید این اتفاقات واسش می افتاد ! -

دستشو نوازش گونه روی بازوم کشید: هی...اوا !

سرمو بلند کردم و نگاهمو به چشم های آرومش دوختم :

-اون فقط ده سالشه دنیل! ... -

رنگ نگاهش تغییر کرد :

-می دونم! ولی آخرش باید این کار انجام بشه... تحملش کن ! -

چیزی نگفتم که بازومو کشید. کوله مو ازم گرفت و انداخت روی دوش خودش .

-میارم خودم . -

با گفتن "سنگینه..." جلوتر حرکت کرد. بدون حرف دنبالش راه افتادم و اشک هامو پاک کردم. اونم چیزی نمی گفت و حرکت می کرد. از دانشکده تا ایستگاه اتوبوس شاید حدود صد قدم فاصله بود... یاد اتفاقات امروز سر کلاس والبروک افتادم. کمی جلوتر رفتم و خودمو بهش رسوندم :

-راستی امروز اون چه کاری بود کردی؟؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، یه طرف هدست رو از گوشش درآورد و جواب داد :  
-اعتراض!

-حالا می خوامی چه جوری از دلش دربیاری؟!!

پوزخند زد: دلجویی؟! درسشو حذف کردم!

با ناباوری سرجام میخکوب شدم؛

-دیوونه شدی؟؟! دنیل ما ترم آخریم!

اونم به تبعیت از من ایستاد: برام مهم نیست!...

واقعا نمی تونستم درکش کنم! این پسر حالش خراب بود! عصبی خندیدم و یه قدم جلو تر رفتم: ارزششو داره؟؟!

چند لحظه مکث کرد و بعد با وسواس پرسید:

- نداره؟!.. چرا باید بی چون و چرا هرچی اون مردک خپل می گه بپذیرم؟؟!

سعی کردم آرومش کنم :

-اون مردک خپل استاد ماست!

دست هاشو به دو طرف باز کرد و حق به جانب گفت:

-خب باشه! یعنی می خوای بگی یه استاد اشتباه نمی کنه؟!!

-من منظورم این نبود دنی! چرا همیشه یه انبار باروتی؟!!

با حالتی که تا به حال ازش ندیده بودم، رو بهم توپید: پس کبریت نکش زیر اعصابم!!!

مات و مبهوت مونده بودم و نمی تونستم پلک بزنم! انتظار همچین برخوردی رو نداشتم....!

خودشم می دونست زیاده روی کرده چون با کلافگی به موهاش چنگ زد و نفسشو بیرون فرستاد... نمی دونم چرا حالت پریشونش منو عصبی می کرد!

ترجیح دادم چیزی نگم تا بحث خاتمه پیدا کنه... منتظر موندم تا خودش جلو بیاد. چند لحظه مکث کرد تا خودشو کنترل کنه...

-اساتید از گفتن "نمی دونم" می ترسن! به خاطر همینه که تا وقتی یه عدد و رقمی با معادلاتشون جور درنمیاد انگ "غیرقابل قبول" بودن بهش می زنن!

وقتی دید جوابی نمی دم یه خرده نگاهم کرد: معذرت می خوام سرت داد کشیدم ...

-مهم نیست...

-می ری بیمارستان؟

زمزمه کردم: آره...

یکم فکر کردم و در آخر، مقابلش ایستادم:

-ولی تو از کجا می دونی؟

خندید: گفتم که تمام حرف هاتونو شنیدم ...

سری تکون دادم که همون لحظه اتوبوس از راه رسید. اول من سوار شدم و به دنبالم خودش بالا اومد.

طبق عادت همیشه یکم پشت پنجره ی شیشه ای کوچیک بالای در اتاقش ایستادم و تماشاش کردم. با عروسکش بازی می کرد و براش حرف می زد. صوای نفس های مرتب دنیل کنار گوشم بود؛ درحالی که یک طرف شونه هاشو به دیوار تکیه داده بود، نگاهم می کرد.

بعد از مدت کوتاهی اشاره ای به جعبه ی کوچیک تو دستش کرد و گفت :

-نمی ریم داخل؟... داره آب می شه ها!

سری تکون دادم و به خودم اومدم. دل کندن از امیلی برام سخت بود؛ حتی تماشا کردنش از پشت شیشه! از در فاصله گرفتم و بازش کردم. می دونستم درست نیست؛ ولی از وقتی پاش به این بیمارستان باز شد از گذشتن از این در وحشت داشتم! وحشت از نزدیک شدن به محدوده ی امیلی!

-عروسک کوچولوی من درچه حاله؟

ذوق زده برگشت سمتم و با دیدنم عروسک تو دستشو پرت کرد یه گوشه و مثل همیشه آغوشش رو به روم باز کرد:

-اوا اومده.. خواهر خوشگلم اومده! آخ جون...

خندیدم و جلو رفتم. بعد از کشیدنش میون بازوهام، موهاشو نوازش می کردم که یک دفعه ازم جدا شد.

-تنها اومدی؟

نگاهی به چشم های قشنگش انداختم که با خوشحالی خیره به پشت سرم بود. می دونستم داره به کی فکر می کنه. اون همیشه منتظر یک نفره. برگشتم سمت دنیل. لبخند پهنی روی لب هاش بود و با کیکي که خریده بود جلوی در ایستاده بود. اخم نمایشی بین ابروهاش نشوند و جلوتر اومد:

-بینم درست شنیدم امروز تولد عروسک خانومه؟!

امیلی کف دست هاشو بهم کوبید و من برق خوشحالی رو تو چشم هاش دیدم:  
آخ جون دنی اومده !!

لبخند دنیل عمیق تر شد و اومد کنارمون. کیک به دست صورتشو جلو صورت  
امیلی نگه داشت:

-دستمزد ما رو تقبل می کنید تا کیک فرود بیاد؟!

امیلی هم لبخند ملوسی زد و با لپ های گل انداخته کمی نگاهش کرد و در  
آخر بوسه ای کوتاه روی گونه ش نشوند... دست به موهاش کشیدم که دنیل  
هول هولکی کیک رو داد دستم و با حالت بامزه ای دست رو قلبش گذاشت :

-اوه خدای من!... دارم خواب می بینم?... این لیدی جوان منو بوسید!!

جفتمون به کارهاش می خندیدیم که دوباره صورتشو جلو آورد :

-می شه لطفا یکی دیگه اینور لپم؟!

امیلی ابرویی بالا انداخت و با متانت خندید: خیر! همون کافیه...

دنیل آهی کشید و روی پای امیلی غش کرد...بلند بلند می خندیدم... هر بار که  
به عیادت امیلی می اومد تا مدت ها لبخند مهمون لب هاش می شد! چشم



هام مابین اجزای صورت دنیل می چرخید؛ دیگه از دنیل چند دقیقه پیش خبری نبود... دستی روی سر امیلی کشیدم:

-لیدی! گناه داره... اینور صورتشم ببوس تعادل برقرار شه...

با چشم های عسلیش نگاهم کرد. از اون نگاه هایی که تا اعماق وجودم نفوذ می کرد: آره؟

با حرکت سر تایید کردم که رو صورتش خم شد و بوسه ی دیگه ای روی گونه ش زد. دنیل هم سریع از جا پرید و با شیطنت گفت:

-وای... من دیگه از خدا هیچی نمی خوام!

وسط خنده های از ته دلمون کیک رو جلوی امیلی نگه داشت و شمع عدد 10 رو روشن کرد. دوتایی دست زدیم و امیلی آماده ی فوت کردن شمع ها شده بود که کیک رو عقب کشید:

-اول آرزو..

لبخند تلخی زد که تمام وجودمو سوزوند... دسته ی موهاشو که توی صورتش ریخته بودن رو عقب زد و کف دست هاشو بهم چسبوند و چشم هاشو بست... ناخودآگاه قطره ی اشک از گوشه ی چشمم سر خورد ولی سریع پاکش کردم. دلم نمی خواست این اشک های بدموقع ضمیمه ی خاطرات قشنگ امروزش بشه ..

-آرزو می کنم زودتر خوب بشم و با اوا و دنیل سه تایی بریم شهربازی...  
آروم لای چشم هاشو باز کرد و شمع ها رو فوت کرد. دنیل کیک رو، رو میز گذاشت و سه تایی دست زدیم .

امیلی: من کیک می خوام !

خندیدم و از داخل کوله م ظرف هایی رو که از خونه برداشته بودم رو در آوردم و شروع کردم به برش زدن کیک ... دنیل گوشه ی تخت امیلی نشست و دست تو موهاش انداخت :

-خب حالا کی بریم؟

امیلی تابی به گردنش داد: وقتی خوب شدم دیگه

دل من خون بود. حتما اگه من جای دنیل بودم می زدم زیر گریه و حال امیلی خراب تر می شد ولی دنیل این طور نبود... خونسرد و بدون عکس العمل خاصی ادامه داد :

-اوم... آخر هفته ی آینده می ریم شهربازی !

امیلی با چشم های گرد شده پرسید: واقعا ؟ !

دنیل با لبخند سر تکون داد که همزمان امیلی به گردنش آویزون شد و گونه شو بوسید!

نگاهم بهت زده رو دنیل ثابت موند که در لحظه کپ کرد و از حرکت ایستاد. دست هاش رو هوا مونده بود و با حالت معذبی به اطراف نگاه می کرد! حس کردم از کار امیلی خوشش نیومده! سریع جلو رفتم و بدون اینکه به روش بیارم با ملاطفت امیلی رو عقب کشیدم و پیش دستی کیک رو دستش دادم. امیلی با کیک مشغول شد و من سهم دنیل رو به طرفش گرفتم. لبخندی مصنوعی زد و ظرف رو از دستم گرفت. یه قاشق از کیک رو دهنم گذاشتم که متوجه شدم هنوز هم همون طوره! متوجه نمی شدم... چرا یک دفعه انقدر عوض شده بود! سرشو پایین انداخته بود و مدام نفس عمیق می کشید!

-چیزی شده دنیل...؟! -

جاخورد و متعجب بهم خیره شد :

-ها؟! -

امیلی با دهن پر نالید :

-دنی چرا نمی خوری؟! -

به خودش اومد و ظرف کیک رو پایین گذاشت :

-هیچی!... آخه من کیک دوست ندارم ... زیادی شیرینه ! -

من چیزی نگفتم ولی در عوض امیلی با سماجت پرسید: شیرین دوست نداری؟! خب پس چی دوست داری؟

کمی آرام تر شده بود. لبخند زد و گفت :

-من چیزای تلخ خیلی دوست دارم...

امیلی ابروهایش درهم کشید و با لب ولوچه ی آویزون گفت: ولی من دوست ندارم !

بعد به سرعت انگار که چیزی یادش افتاده باشه روی تخت شیرجه زد و از زیر بالش چیزی برداشت و جلو صورتش گرفت :

-بیا اینو هارا داده... کاکائو تلخه. من نمی خورم؛ تو بخور!

دنیل نگاه قدرشناسی بهش انداخت و کاکائو رو از دستش گرفت. از جا بلند شد و کوله شو رو دوشش انداخت :

امیلی: داری می ری؟؟

دنیل سری تکون داد: آخر هفته قرارمون شهربازی!

با لمس پارچه ای نازک روی صورتش چشم هامو باز کردم. پرده ی صورتی رنگ که بالای تخت نصب شده بود به کمک وزش نسیم، اصرار داشت هرطور

شده صورتمو نوازش کنه! سرمو بلند کردم و کمی توی جام جابجا شدم. حرکت موزون پرده نه تنها من، بلکه قصد بازی کردن با امیلی رو هم داشت! هر از گاهی دست به صورتش می کشید و با کلافگی بینی شو می خاروند. از جا بلند شدم و پنجره ی نیمه باز اتاق رو بستم. پرده از حرکت ایستاد و لبخند محوی روی صورتش نقش بست .

نگاهی به ساعت مچی دور دستم انداختم. پنج صبح رو نشون می داد. دوباره به تماشای چهره ی معصومانه ی امیلی سر جام نشستم. بعد از چند لحظه حسی بهم دست داد که انگار اکسیژن داخل اتاق رو به اتمام بود! به کوله م که پایین تختش، به دیوار تکیه داده بودم؛ چنگ زدم و از جا بلند شدم. دستی به موهام کشیدم و کمی لباس هامو مرتب کردم. خم شدم و بوسه ای روی گونه ش نشوندم و از اتاق زدم بیرون! شاید هوای تازه می تونست کمی از التهاب وجودم کم کنه...

هوا گرگ و میش بود و ظاهرا خورشید خواب مونده بود! نسیم خنک موهامو علی رقم میل باطنی وادار به رقصیدن می کرد و من با افکاری آشفته بندهای کوله مو بین انگشت هام مشت کرده بودم. توی اون ساعت ماشین های انگشت شماری توی جاده حرکت می کردند. انقدر ذهنم مشغول بود که یک آن به خودم اومدم و خودمو جلوی ورودی دانشگاه پیدا کردم! نگاه دیگه ای به ساعت انداختم... پنج و نیم!

نفسمو فوت کردم و بی اعتنا به زمان وارد محوطه ی دانشگاه شدم. ساختمون خلوت بود و به غیر از چند تا باغبون و سرایدار و نگهبان، فرد زنده ی دیگه ای دیده نمی شد!

راهروی طولانی رو طی کردم و رسیدم به سرویس بهداشتی. حدس زدم قفل باشه؛ ولی با این حال باز دستگیره ی در رو چرخوندم و بازش کردم. هنوز تا آخر بازش نکرده بودم که شدیداً به یک چیزی برخورد کرد!

گردن کشیدم تا ببینم چی پشت دره...؟ از اون زاویه فقط دو تا پا دیده می شد که کفش های مردونه به پا کرده بودند!!

با حرص نفسمو بیرون فرستادم و شروع کردم زیرلب غرولند کردن:

-آخه پشت در دستشویی هم جای کپیدنه؟؟!

به شدت درو هل می دادم ولی زورم بهش نمی رسید... وقتی دیدم از جاش تکون نمی خوره، چند تقه به در زدم و گفتم:

-آقا!!! لطفاً از پشت در بلند شید... اجازه بدید در باز شه!... آقا با شمام!!!

باز جوابی نداد! با لگد محکم به در کوبیدم و داد زدم: هی با توام! گری یا مُرده؟؟!

نه انگار فایده ای نداشت! نفسمو فوت کردم و به پیشونیم دست کشیدم. اگه زورم به این دنیای نامرد نرسه؛ اقلا به تو یکی، مردم آزار، می رسه! کوله مو پرت کردم اونور سالن و چند قدم عقب رفتم. نفس عمیق کشیدم و هجوم بردم سمت در!! با تمام توانم خودمو کوبوندم به در! موفق شدم بازش کنم ولی باعث شد تعادلیم بهم بخوره! پاهام به پای اون مرد گیر کرد و با سر پخش زمین شدم!

تمام بدنم درد گرفته بود... لعنتی به شانسم فرستادم و سرمو از روی زمین بلند کردم که نگاهم توی نگاه هایی سرخ گره خورد!

دوتا چشم درشت و قرمز وسط یک صورت گرد و وحشتناک بچه گونه! گوشه گوشه ی صورتش زخمی و چروک شده بود... بین لب هاش دوتا شیء تیز که به نظر دندان می اومدند، خودنمایی می کرد! موهای ژولیده و بلند... هوا هنوز روشن نشده بود و همین چهره شو خوفناک تر می کرد... با اون نگاه های هولناک به من خیره بود!

نفسم بالا نمی اومد و بدنم سست شده بود. دهنم باز می شد ولی نمی تونستم صدامو آزاد کنم... پلک هام خشک شده بودند! نگاهم به انگشت های کشیده و ناخن های تیزش میخکوب بود که در لحظه به خودم اومدم و شروع کردم توی جام خزیدن! هرچی بیشتر به خودم فشار می آوردم، کمتر موفق می شدم... پاهام محکم به چیزی برخورد کرد! سریع برگشتم پشت سر ...

جناره ی دوم با همون ویژگی ها ولی مسن تر که پشت در نشسته بود و با دهن باز و دندون های نیش بلند آغشته به خون به من زل زده بود...  
یه لحظه جون به پاهام برگشت و چسبیدم به دیوار... بازم نمی تونستم فرار کنم. قلبم طوری می زد که انگار وسط گلوم حسش می کردم! با دیدن خنجری وسط سینه ش و خونی که ازش جاری بود، بالاخره راه صدام باز شد... با وحشت و بدون پلک زدن نگاهش می کردم و جیغ می کشیدم... حس می کردم با هر فریادم ستون های ساختمون به لرزه در میاد! تارهای صوتیم داشت پاره می شد! در کثری از ثانیه در با ضربه ی محکمی باز شد و اون جنازه پرت شد به طرفم !  
با دیدن اون جنازه که حالا در چند سانتی من بهم خیره بود انگار که قلبم از حرکت ایستاد! صدام خفه شد و سست شدم. قبل از اینکه مخم با زمین برخورد کنه و متلاشی بشه، سرم بین بازوهای مردونه حبس شد و بوی عطر همیشگیه دنیل بینو مو پر کرد... محکم نگهم داشت و صدای فریاد هاش توی گوشم زمزمه وار می پیچید... کم کم همه چی جلوی چشم هام تار شد و از هوش رفتم...



با حس کردن خیزی قطرات آب روی صورتتم با وحشت چشم هامو باز کردم.  
چهره هایی آشنا که اون لحظه هیچ کدومو به خاطر نمی آوردم!! سریع  
درمقابلشون جبهه گرفتم و خودمو به دیوار چسبوندم و سعی کردم  
بشناسمشون!!

کم کم تیکه های پازل ذهنم کنار هم چیده می شد. وسط سالن دانشکده  
چسبیده به دیوار، تو خودم جمع شده بودم و بچه های دانشگاه و هم کلاسی  
هام دورم حلقه زده بودند و با نگرانی حالمو می پرسیدند... کنار گوشم صدای  
دنیل رو می شنیدم :

-اوا!! حالت خوبه؟! !

با چشم های گرد شده تو چشم هاش زل زدم... چهره ی زخمی اون پسر بچه و  
اون مرد مُرده رو توی صورت دنیل تصور کردم! کمی خودمو ازش فاصله دادم  
که نگران تر نگاهم کرد :

-اوا!!... یه چیزی بگو...

ترس توی تمام وجودم رخنه کرده بود! نگاهم از چشم هاش گرفته شد و به  
سمت سرویس بهداشتی سُر خورد... به وضوح نمی دیدمشون ولی مشخص بود  
کمی جابجاشون کرده بودند!

بدن هاشون در کنار هم قرار گرفته بود؛ نصفشون از در دستشویی بیرون بود و نصف دیگه شون داخل! خاطرات دهشتناک چند دقیقه پیش کم کم توی ذهنم تداعی می شد... از بین جمعیت صدای پیچ پیچ می اومد و بعضی از بچه‌ها از ترس جیک نمی زدند!

-خیله خب بسه! اوا هم به هوش اومد و به نظر مشکلی نداره... دیگه برگردید سر کلاساتون...

گنگ و مبهم خیره به رئیس دانشگاه بودم که دنیل درحالی که به نظر تعادل نداشت، از کنارم بلند شد و جلو رفت:

-کجا؟! پس تکلیف اینا چی می شه...!؟

رئیس دانشگاه نگاه گذرایی اول به جنازه‌ها و بعد به دنیل انداخت و گفت:

-تکلیف اینا مشخصه! همه آدم‌ها می میرن، این بیچاره‌ها هم از این قاعده و قانون مستثنا نبودن! از خدا برایشون طلب آمرزش داریم...

بعد بی اعتنا بهش روشو سمت دانشجوها برگردوند:

-چند بار دیگه باید تکرار کنم؟؟

لحن پر تمسخر اما دردناک دنیل پشت سرش بلند شد:

-این جنازه ها شبیه آدم هایین که به مرگ طبیعی از بین رفتن؟! کورید یا خودتونو می زنید به کوری؟!!

رئیس با چشم های گرد شده به سمتش برگشت... خشم توی نگاهش موج می زد و از جسارت دنیل خون خونشو می خورد! قبل از هر واکنشی از سمت رئیس، صدای بم و خفه ی نفر سومی متوقفش کرد .  
-اینجا چه خبره...؟!!

همه نگاه ها چرخید به سمت استاد والبروک... به خاطر وزن بالا راه رفتن برایش عذاب بود و رو پیشنونیش عرق نشسته بود. جمعیت رو کنار می زد و به سمتون می اومد. اول از همه نگاهی به جنازه ها انداخت.  
با دیدنشون چند قدم عقب گرد کرد و برگشت به سمت جمعیت. وحشت تو تمام صورتش فریاد می زد ولی آب دهنشو قورت داد و اخم هاشو درهم کشید :

-این جنازه ها چرا جای سردخونه اینجان...؟!!

رئیس دوباره نگاهی غضبناک به دنیل انداخت و رو به استاد جواب داد :  
-به حراست میگم بیاد جمعشون کنه...

دنیل پوزخندی رو به نگاه میخکوب استاد به اجساد زد و باطعنه گفت :

-ترسیدین؟؟!

استاد نگاه چپی بهش انداخت و سعی کرد اقتدارشو حفظ کنه :

-باز دنبال جوسازی ای دنیل!!؟

لبخند لب های دنیل عمیق تر شد: چهره های این جنازه ها آشنا نیست...؟  
این بار ترس توی چشم های استاد توام با نگرانی شد ولی چیزی نگفت و  
خواست میدونو ترک کنه که دنیل با صدای بلندتری طوری که همه بشنوند،  
ادامه داد:

-چهل و پنج سال پیش...

استاد سرجاش متوقف شد ...

دنیل که به هدفش رسیده بود، این بار محکم تر و شمرده شمرده ادامه داد:  
-اعلام کردن توی رودخانه ی امستل جنازه ی یک ماهیگیر و پسر بچه ی  
کم سن و سالش پیدا شده... علت مرگ حمله ی یک حیوون درنده بوده که  
نمی تونن تشخیصش بدن!! ازت خواستن برای کالبد شکافی و تشخیص نوع  
جراحشون بری...

استاد با وحشت به سمتش برگشت. دنیل رفت سراغ جنازه ها! هرکدومو با یک  
دست از یقه ی لباسشون گرفت و کشید...

پاهامو تو خودم جمع کردم... از خوف به خودم می لرزیدم طوری که صدای بهم خوردن دندان هام شنیده می شد...

جنازه ها رو تا جلوی پای استاد جلو کشید... همه ی بچه ها حتی خود استاد و رئیس عقب رفتن و دور دنیل رو خالی کردند!

دنیل روی زمین زانو زد و صورت جنازه ها رو به سمت چپ متمایل کرد تا زخم روی گردنشون معلوم بشه! یک لحظه سرشو بین دست هاش پوشوند! انگار سردرد داشت... با سر انگشتش روی گردن هر کدوم جای دوتا زخم پینه بسته که شبیه جای دندان های یک حیوون درنده بود، رو نشون داد :

-جای دندونه... دندان های نیش! ببین؛ فاصله ی بین دو زخم روی هر دوتا گردن یکیه! این یعنی هر دو جای گاز یک نفره!  
از جا بلند شد و دوباره رو به استاد ادامه داد :

-اون سال این اجساد و دیدی نتونستی ازشون سر در بیاری؛ به خاطر همین گفتمی باید با خودت ببریشون. تمام تیمتون شهادت دادند که در عرض چند ثانیه یک موجود سریع که شبیه انسان بود، هر دو جنازه رو که داشتید با قایق از عرض دریاچه رد می کردید، دزدیده! و دیگه هیچ وقت پیداشون نکردید!!  
هنوزم می خواید حقیقتو مخفی کنید؟!!

استاد لحظه با چهره ای برافروخته بهش دقیق شد... انتظار داشتم لب باز کنه و همه چیو تعریف کنه ولی برخلاف تصورم درحالی که چشم از دنیل برنمی داشت گفت :

-این دو تا قتل هیچ ربطی بهم نداره! زودتر زنگ بزنیید به حراست بیان این روان پریشو جمع کنن ببرن!

و بعد رو به دانشجوها توپید: شما هم وایساید چیو تماشا می کنید؟ برید دیگه !!!

تقریبا تمام دانشگاه از والبروک حساب می بردند! موشکافانه به صحنه نگاه می کردند و عقب عقب می رفتند.

-خودتم می دونی که ربط داره! حتی جای دندان هم همونه... مثل همون روز دقیق و تمیز! چشم هاشون. انگار که کوره ی زغاله! از این واضح تر؟؟ اینو دیگه نمی تونی پنهون کنی . دیگه همه دیدن!

بدون اینکه نگاهش کنه، با غیض گفت:

-این مسئله به ما مربوط نمی شه دنیل... حق با توئه؛ این قتل مشکوکه ولی تشخیص ماجرا بر عهده ی کس دیگه ست!

-مربوطه! به همه مربوطه! هر کی می خواد مثل احمقا سرشو بکنه تو صدتا سوراخ و یه مشت ادعای الکی که اینا به عنوان انکار علمی، به خوردش میدنو باور کنه می تونه امروز فرار کنه!

همه بچه ها با تردید چشم به دهن دنیل دوخته بودن بودند که رئیس برآشفته تر از قبل جلو اومد و کمی دنیل رو عقب روند:

-هی پسر! دیگه داری زیاده روی می کنی! کاری نکن پلیس و خبر کنم...  
دنیل هم که روحیه ش هر لحظه ضعیف تر نشون می داد، دستشو به شدت پس زد:

-زنگ بزن آقا!! دوساعته میگی زنگ می زنم پلیس هنوزم خبری نشده! اتفاقا منم همینو می خوام. بذارید اونا بیان تا ببینیم کی می خواد رو مسائل سرپوش بذاره!!

به دنبال حرف دنیل کم کم صدای بقیه بچه ها هم باز شد و همه با نظرش موافق بودند... استاد کمی جلوتر اومد و رو به روش ایستاد و با لحن ملایم تری پرسید:

-تو چرا انقدر سنگ اینارو به سینه می زنی؟

دنیل هم با همون لحن درست مثل خودش زمزمه کرد:

-من سنگ خودمو به سینه می زنم! چون هیچ ضمانتی نیست نفر بعدی که مورد حمله قرار می گیره من نباشم! اصلا شاید شما باشید جناب والبروک! یا شما آقای رئیس! پای زندگی من وسطه... هر کی زندگیش براش مهمه نباید از کنار این قضیه سر سری بگذره!

همون لحظه چند مرد درشت اندام بخش حراست از راه رسیدند و با اشاره ی سر رئیس، به سمت دنیل اومدند و هر کدوم یه طرف بازو شو چسبیدند! نفسشو با کلافگی بیرون فرستاد و توی یک حرکت کاملا غیرقابل پیش بینی هُلشون داد و بازو شو از دستشون خارج کرد! طوریکه هردو با اون هیکل، پخش زمین شدند!

جملاتشو سریع و بی وقفه تو صورت رئیس پرت می کرد.. احساس می کردم برای گفتن این حرف ها داره از درون منفجر می شه:

-این زخم ها کارِ یک خون آشامه! موجودی که از خون آدم ها تغذیه می کنه، براشم مهم نیست اون انسان نجیب زاده ست یا یه رعیت ساده!! این افراد با این شکل شمایل دراصل چهل و پنج سال پیش مرده ن! تا الان حتما باید دست کم نیمی از بدنشون تجزیه شده باشه ولی اینطور نشده!! اگه راست می گید چرا واسه این یه دلیل منطقی نمیارید؟؟

تمام بچه ها موبایل هاشونو درآورده بودند و فیلم می گرفتند ..



حراستی ها دوباره از جا بلند شدن و بین بازوهاشون اسیرش کردند.. دنیل نفس نفس می زد!

-چون این جنازه ها هم تبدیل به خوناشام شدند و از مرگ برگشتند!! همه باید بدونن یه موجودی اون بیرون در کمینشونه! باید بدونن جونشون تو خطره! اون بیرون؛ دریاچه ی امستل! اون لعنتی می خواد روی زمین حکمرانی کنه.. می خواد همه رو به خدمت خودش در بیاره!! جون آدم ها در خطره..

نگاهم به سمت استاد کشیده شد. پریشون و دلواپس لب باز می کرد چیزی بگه ولی دنیل بهش اجازه نمی داد و حرف خودشو می زد! لحظه های آخر طاقت نیاورد و جلو اومد ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که رئیس دستشو جلو روش نگه داشت و سرجا متوقفش کرد.

از نگاهش چیزی قابل تشخیص نبود. دنیل لحظه ای آرام گرفت و منتظر بهش چشم دوخت:

-تا اطلاع ثانوی اخراجی آقای دیمون! تا زمانی که با خودت کنار نیومدی پاتو داخل محوطه دانشگاه نمی ذاری!!

از شدت ترس سکسکه گرفته بودم. برای هزارمین بار نگاهم به سمت سرویس بهداشتی کشیده شد ...

از خیره شدن بهشون واهمه داشتم؛ به خاطر همین سریع چشم هامو ازشون دزدیدم! ناچار دست به دیوار گرفتم و سعی کردم روی پاهام بایستم. دنیل چند ثانیه در سکوت به رئیس خیره موند و خنده ی تلخی زد...

-از اون جایی که اخراج می شم، پس یک جمله ی دیگه م می گم!

رئیس دست هاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و منتظر بهش چشم دوخت ... دنیل سری از روی تاسف تکون داد و ادامه داد:

-آدمیزادی که صلاح و بقای خودشو تو ناآگاهی و بی خبری مردم می بینه؛ تنها این نوع مردن می تونه اونو به لیاقتش برسونه!

و در مقابل چشم های بهت زده ی همه به سمت من برگشت... روبه روم ایستاده بود ولی نفس هاش نامنظم بود!

چند لحظه چشم هاشو بست و در آخر دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید...

پاهام قدرت راه رفتن نداشتن و مدام سکندری می خوردم... تصویر اون مرد و پسرش درست مثل فیلم سینمایی یک بند جلوی چشم هام درحال پخش بود!! بارها و بارها... و هر بار واضح تر از بار قبل!..

دور از هم در طول خیابون راه می رفتیم... من با بدنی لرزون و یخ کرده، با وجود یه عقده ی سنگین توی گلوم عقب تر؛ و اون با شونه هایی افتاده و پاهایی سست جلوتر!

اتوبوس جلوی پامون توقف کرد. منتظر موند تا بهش برسیم... به چشم هاش دقیق شدم... خون گرفته بود... عقب کشید و اجازه داد اول سوار بشم... خودمو به زور بالا کشیدم و روی نزدیک ترین صندلی دونفره که پیدا کردم، نشستم. اونم کنارم نشست و کوله شو کنار پاش روی زمین گذاشت... صدای نفس هاشو کنار گوشم می شنیدم... برگشتم سمتش... با نگاه خیره و نامفهومی بهم خیره بود و رگه های خونی سفیدی چشمشو پوشونده بود! نگرانش شدم و یکی از دست هاشو تو دستم گرفتم... دستش یخ زده بود!.. -دنیل... حالت خوبه؟!!

با پریشونی نگاهشو ازم گرفت و دستشو به شدت از بین دست هام بیرون کشید! ماتم برده بود... معنی رفتارهای عجیب و غریبشو نمی فهمیدم! -چته... چرا چشات قرمزه?!!

با حالتی مضطرب سرشو به اطراف تکون داد و بعد صدای خفیفش به گوش رسید :

-هم سردرد دارم... هم چشم درد...

-چرا...چته؟

سرشو بلند کرد و دوباره نگاه مبهمش تنمو لرزون...

-خون...

گیج و گنگ به چشم های خمارش خیره شدم که ادامه داد :

-هموفوبیا دارم...! هر وقت خون می بینم... حالم بد می شه!

می تونستم عجز و ناتوانی رو تو نگاهش بینم... وقتی اون جنازه ها رو، روی

زمین می کشید تا بتونه زخم هاشونو به بقیه نشون بده، یک آن سرش گیج

رفته بود... تصور اینکه با اون حال و ترسی که از خون داره بازم اونطور برای

گفتن حرف هاش پافشاری کرده ناراحت کننده بود!

-تو حالت خوبه؟

هنوز بدنم می لرزید و ضربان قلبم منظم نشده بود ولی باین حال سرمو به

نشونه تایید تکون دادم .

-الان می ریم بیمارستان...

ولی من حالم خوب بود و نیازی به معالجه ی پزشک نداشتم؛ با اعتراض

برگشتم سمتش ...

-دنیل...

که از نگاه خیره اش وحشت کردم!! تا حالا اینطور ندیده بودمش!! صورتش کم کم نزدیک تر می شد و حالت چهره اش تغییر کرده بود... دستشو بالا آورد به سمت صورتم... ترس...! اوین حسی که باعث شد تنم برای لحظه ای یخ بزنه، ترس بود... کمی خودمو عقب کشیدم و به پنجره تکیه دادم. دستش جلوتر اومد ولی به ناگهانی متوقف شد!! نگران نگاهم می کرد ..

دوباره لب باز کردم :

-دنیل...

یه دفعه از جا پرید!! بدون اینکه چیزی بگه روی صندلی دونفره ی کناری نشست و کنار پنجره تو خودش مچاله شد و سرشو گذاشت رو پاهاش!  
نمی دونم چقدر گذشته بود که گوشه ی پنجره کز کرده بود و سرشو از روی پاهاش برنمی داشت! نگرانش شده بودم... حال خودم خوب نبود و ترس هنوز هم بدنمو به لرزه درمی آورد.. اتوبوس چند ایستگاه ایستاد و هربار که کسی کنارش می نشست، بعد از گذشت دو سه دقیقه با دیدن حال غیر عادیش ترجیح می داد ازش دوری کنه !

با صدای راننده به خودم اومدم :

-بیمارستان...

سرمو چرخوندم به سمت راننده... به نظر می اومد که صداش از زیر آب به گوش می رسه !

-باید پیاده شیم...

با وحشت سرجام سیخ نشستم و با چشم های از حدقه بیرون زده، خیره شدم. دنیل کنارم ایستاده بود! با پاهای لرزون از جا بلند شدم و پشت سرش از اتوبوس پیاده شدیم... خورشید داغ و سوزنده تر از هر روز وسط آسمون، با بی رحمی به زمین می تابد... طوری که احساس می کردم فاصله ی زیادی باهاش ندارم... به شدت تشنه م بود و آفتاب پوست آدم رو می سوزوند..

ولی وضعیت دنیل وخیم تر از این حرف ها بود! به سختی قدم برمی داشت و قطرات عرق روی صورتش زیر نور خورشید برق می زد! پاهاش رو زمین کشیده می شد و به زور نفس می کشید... سریع دویدم به سمتش...

-دنیل! حالت خوبه؟؟... چرا این جوری شدی؟؟

نگاهشو ازم دزدید و دستشو جلو صورتم نگه داشت... بعد از چند لحظه صدای ضعیف، لرزون ومقطعش بلند شد :

-تو برو... من... حالم خوب...

دستشو پس زدم و سعی کردم بهش نزدیک بشم :

-چرا مزخرف می گی؟؟ چته سرتو بیار بالا بینم!

-برو عقب!!

با فریادش سر جام میخکوب شدم. بدون اینکه سرشو بلند کنه چند قدم دیگه برداشت... به آرومی پشت سرش راه می رفتم. نمی دونستم باید چی کار کنم! ساختمون بیمارستان جلو روم بود. شاید بهتر بود پزشک معالجه ش کنه... لب باز کردم :

-دنیل می خوام بریم بی...

کوله مو روی زمین رها کردم و نفهمیدم چطور خودمو رسوندم بالا سرش! کنارش زانو زدم و سرشو روی پاهام گذاشتم. از دهن و بینیش خون می اومد؛ چشم هاش سفید شده بودند و به شدت تو آغوشم می لرزید! سرمو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم به امید کمک خواستن از کسی! ولی اون وقت از روز با وجود این گرمای شدید هیچ کس تو خیابون دیده نمی شد! هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... چند ضربه به صورتش زدم :

-دنیل... دنیل صدامو می شنوی؟؟ خواهش می کنم چشمتو باز کن! چته؟ چرا این جور می شدی؟! ترو خدا ...

فایده نداشت، صدامو نمی شنید! خم شدم و کوله شو از کنار پاش برداشتم و گذاشتم زیر سرش... چون به رعشه افتاده بود می ترسیدم سرش آسیب ببینه...

-تحمل کن دنی... الان کمک میارم...

به سرعت از جا بلند شدم و دویدم به سمت ساختمون... اولین سفیدپوشی که دیدم به دنبال خودم کشیدم...

-کجا می بری منو خانم؟!

برگشتم سمتش و دست هاشو تو مشتت اسیر کردم :

-دوستم داره می میره... خواهش می کنم نجاتش بدین آقای دکتر...

اخماش از هم باز شد: مریضتون الان کجاست؟

-بیرون! افتاده رو زمین... خون!

بغض بیشتر از اون اجازه ی حرف زدن نمی داد... نفسم داشت بند می اومد...

-خیله خب... الان با برانکارد میاریمش...

و به دنبال حرفش سریع چند نفر رو صدا کرد... همراه دو پرستار دویدم سمت

خیابون. هنوز می لرزید و رنگ پوستش تیره شده بود. روی تخت چرخدار

خوابوندنش و وارد بیمارستان شدیم. بردیمش به یک اتاق و چند لحظه بعد



خانمی کہ دکتر جودی صداش می کردند، داخل اومد. دست های سردش توی دستم بود و صداش می زدم. لرزش بدنش خفیف تر شده بود ولی هنوز به سختی نفس می کشید ..

خانم دکتر جلوتر اومد و منو کنار زد :

-برو اونور ببینم چشمه!

با نگرانی کنار تخت بالا سرش ایستادم و به دهن دکتر چشم دوختم... چراغ قوه شو از جیب روپوشش دراورد و لای یکی از چشم های دنیل رو باز کرد... نمی دونم چی شد کہ کم کم اخماش درهم شد و رفت سراغ اون یکی چشمش !

-چی شده خانم دکتر؟

-عجیبه!... مردمکش کو؟!

با گیجی سرمو به اطراف تکون دادم :

-چی...چی ک... کجاست؟ !

این بار با نگاه خیره اش منو نشونه گرفت :

-نمی دونی مردمک چشم چیه؟ !

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم... سرنگ آمپولشو پر کرد و سوزنشو فرو کرد تو رگ متورم گردن دنیل! به محض ورود سوزن به گردنش، به طرز وحشتناکی سرجاش نیم خیز شد. دهنش مدام باز و بسته می شد و صداهای عجیب از گلویش بیرون می اومد... دوباره روی تخت دراز کشید... هردو هول کرده بودیم! هم من، هم دکتر... کم کم صدای خرخر شنیده شد... انگار گلویش خشک شده بود!

دکتر که مشخص بود داره به خودش می لرزه و نمی دونه الان باید چی کار کنه؛ دستپاچه آمپول توی دستشو روی زمین رها کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن مشکی دنیل!

-این احمق چرا تو این هوا لباس تیره و آستین بلند پوشیده؟! یقینا فشارش افتاده!..

به خودم اومدم و کمکش کردم دکمه هاشو باز کن... پیرهنش کنار رفت.. چیزی که می دیدم رو نمی تونستم درک کنم...

حتی نمی تونستم پلک بزنم. صدام بریده شده بود... پاهام شل شد و چند قدم عقب رفتم... از پشت محکم خوردم به چیزی... با ناباوری دهنمو پوشوندم و با لکنت بالاخره لب باز کردم:

-دن..دنیل!..

دکتر از شدت ترس چنان جیغی کشید که ظرف چند ثانیه کلی جمعیت توی اتاق کوچک جمع شدن!! چند قدم عقب رفت و با شدت پرت شد روی صندلی... چشم هام رو زخم های تنش ثابت مونده بود...

همه جای بدنش جای زخم و چنگ بود! زخم های عمیق... ولی چیز غیر قابل باور این بود که اون زخم ها به خودی خود در حال ترمیم بودند!!! جوری که با کمی دقت به راحتی می شد حرکت آهسته ی بافت های بدنشو دید! به سختی نگاهمو از اون صحنه ی وحشتناک گرفتم و به صورتش خیره شدم... هنوز رگ گردنش ملتهب بود و با چشمان بسته نفس های عمیق و خراشدار می کشید... دو قدم پیش رفتم...

-دنی..دنیل..؟

توی یک لحظه از هوش رفت..! با نگرانی بالای سرش ایستادم و شروع کردم تکونش دادن.

-دنیل... چی شد؟؟!.. خانم دکتر چش شد؟؟

دکتر قدرت تکلمشو از دست داده بود و نگاهش هنوز میخکوب زخم های غیرعادی بدن دنیل بود!

جیغ زدم: یکی یک کاری بکنه!!.. حالش خوب نیست!.. پس شماها اینجا چی کاره اید؟! ..

وقتی از کسی واکنشی ندیدم گوشمو در مسیر تنفسش، نزدیک بینی و دهانش، نگه داشتم تا تنفسشو چک کنم... نفس نمی کشید.. قطره ی اشک از گوشه چشمم سر خورد رو گونه ش ...  
-بمون دنیل... من دیگه طاقت از دست دادن ندارم .

پاهام سست شده بودن... توی همون حال کنارش ایستادم و به بالش زیر سرش چنگ زدم. من دیگه نمی تونم رفتن عزیزانمو ببینم... بمون! این همه عذاب برای من زیاده...! توان ایستادن روی دوتا پاهامو نداشتم... از گوشه ی تختش سر خوردم ولی هنوز به زمین نرسیده بودم که با لرزش شدید بدنش، جون به پاهام برگشت و صاف ایستادم...! سریع دستشو تو دست گرفتم و صداش زدم... به سرعت چشم هاش باز شد... با دیدن مهتابی بالای سرش با وحشت به اطراف نگاه کرد... نمی دونم شاید از دیدن اون همه آدم تو اتاق غالب تهی کرده بود؛ با سرعت غیرقابل باوری کوله شو چنگ زد و از تخت پرید پایین و با چشم های خون گرفته گوشه ی اتاق سنگر گرفت ...  
با نگرانی توام با ترس توی صدام ازش خواستم آروم باشه ولی انگار نمی شنید!  
باعجله دکمه های پیراهنشو می بست و کوله شو توی مشتش فشار می داد!

انگار جن زده شده بود! همه وحشت کرده بودند! با احتیاط چند قدم جلوتر اومد به سمت در اتاق... هر چی جلوتر می اومد بیشتر ازش فاصله می گرفتند.. نزدیکه خروجی، دیگه کسی جلوی در نبود..! همه تا حد امکان عقب گرد کرده بودند!...

بدون توجه به من از اتاق زد بیرون... طوری می دوید که انگار از اول هیچ مشکلی نداشت!! همه چیزش برام غیرقابل هضم بود... ناخودآگاه دنبالش دویدم... سرعتش خیلی زیاد بود و به پاش نمی رسیدم .

کنار خیابون دنبالش می دویدم و فریاد می کشیدم :

-دنیل... وایسا! با توام!... تو حالت خوب نیست!..

بهش نمی رسیدم... از پا افتاده بودم! به ناچار متوقف شدم و جیغ زدم :

-باید درمان بشی لعنتی!!!

جمله ی آخرم مصادف شد با صدای بوق ممتد ماشینی که با سرعت به سمتش می رفت!..

با تمام توانم جیغ کشیدم :

-نه.. دنیل!...

صدامو شنید و برگشت... ولی خیلی دیر شده بود!  
زانو هام به زمین رسید... خشکم زده بود!... دنیل بی حرکت درمقابلم روی زمین افتاده بود... با ناباوری چند بار آروم صداش زدم... کف دست هامو روی زمین گذاشتم و سرمو پایین انداختم ...

درست زمانی که حس می کردم از درون فرو ریخته م، صدای فریاد چند نفر کور سوی امیدی در دلم ایجاد کرد:

-زنده شد!!... اون زنده شد! چطور ممکنه؟! ...!

سرمو بلند کردم. دنیل ایستاده بود!... سه چهار نفر دورش ایستاده بودند و با دهن باز طوری بهش نگاه می کردند که انگار معجزه ی الهی اتفاق افتاده... دنیل با نگرانی به آدم های دورش نگاه می کرد... یک مرد لاغر و قدبلند از بین اون چند نفر نزدیکش شد... صداشو می شنیدم:

-حالت خوبه پسر جان؟!!

انگار همین جمله کافی بود تا زنگ های خطر برآش به صدا در بیاد! دوباره پا به فرار گذاشت و در بین انبوه درختان کنار جاده از جلوی دیدم ناپدید شد...

تو تاریکی اتاق کنار پنجره نشسته بودم و به ماه هلالی شکل و تابنده وسط دل آسمون خیره بودم... امیلی کمی اون طرف تر عروسکشو در آغوش کشیده بود و مثل فرشته ها رو تختش خوابیده بود... دلم کمی ضعف می رفت... هنوز به غذاهای بیمارستان عادت نکرده بودم!

ساعت دیواری دو نصفه شب رو نشون می داد... دو ساعت گذشت و من هنوزم به حوادث اخیر فکر می کنم؛ بدون اینکه به نتیجه برسم! ..

درست مثل معمایی که سرسختانه سعی در حلش داری؛ ولی...

کم کم به این نتیجه می رسی که شاید اصلا این معما جوابی نداره! ... و تو باید این واقعیتو بپذیری ...

حتی اگه عقلت در مقابلش مقاومت کنه ...

حتی اگه تمام منطق زیر سوال بره...

توی زندگی همه ی ما آدم ها معما هایی وجود داره که خواه، ناخواه قبولشون کردیم...

بدون اینکه بدونیم چرا..

بدون اینکه درکشون کنیم..

بدون اینکه به دنبال استدلال و برهانی بگردیم...

شاید صلاح در همین باشه!...

پذیرفتن بی چون و چرای، "باید" های زندگی...

اگه صلاح همینه؛

پس تکلیف جاهای خالی پازل ذهنم چی می شه؟!

با صدای رینگتون موبایل کنار دستم، سریع از رو میز چنگش زدم... اول از همه سایلنتش کردم و بعد نگاهی به تخت امیلی انداختم. می ترسیدم از خواب بپره و دوباره اون سردرد های طاقت فرسا آموشو ببره! سرجاش غلت زد ولی خوشبختانه بیدار نشد... تماس رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

-جانم لارا...

-اوه او! بیخشید این موقع شب مزاحمت شدم؛ اصلا حواسم به ساعت نبود!... انقدر هول شده بودم، ترسیدم باز تا صبح استاد از رو سایت برش داره... به خاطر همین سریع باهات تماس گرفتم! زودی برو توی سایت دانشکده... کنجکاو شده بودم :

-چی شده مگه؟



-بین اون ناشناس دوباره یک متن جدید آپ کرده... ولی این دفعه نام کاربری داره !

لپ تاپ روی میز بود... جلو کشیدمش و همین طور که منتظر بودم ویندوزش بالا بیاد، پرسیدم :

- چیه اسمش؟!

-بابا خودت برو بین... انگار استاد خوابه! نصف بیشتر بچه‌ها خوندنش... وای صبح که از خواب پاشه و بفهمه؛ چقدر قیافه ش دیدنیه!! ای بابا دختر جون به لبم کردی! رفتی تو سایت؟

صفحه ی اصلی دانشکده رو باز کردم. توی قسمت آخرین مطالب، پستی با عنوان خون آشام به چشم می خورد... سریع روش کلیک کردم...

-آره بازش کردم...

-اوا مو به تن آدم سیخ می شه...

چند تا عکس از اجسادى که دنیل ادعا می کرد جنازه ی ماهیگیر و پسرش بوده ...

-لارا... قطع می کنم

-باشه... فکر کنم تا صبح خوابم نبره... شب بخیر... البته اگه خوابت برد !

موبایلو روی میز برگردوندم... طاقت دیدن تصاویر مربوط به امروز رو نداشتم!  
به سرعت ازشون رد شدم و رسیدم به توضیحات...

"ماجرای ماهیگیر و پسرش"

(در آگوست سال ۱۹۷۱)

اجساد یک ماهیگیر از نیویورک به همراه پسر بچه اش که طبق گزارش کالبد شکافی چهارده سال داشت در سواحل دریاچه ی منحوس امستل یافت شد. بر روی گردن هر یک جای دو زخم عمیق یکسان دیده شد که جای دندان یک حیوان درنده شناخته شد... به دنبال تشخیص نوع جراحی توسط اساتید مربوطه، تصمیم بر آن شد که اجساد به مراکز آزمایشگاهی منتقل شوند... ولی در میانه ی راه توسط موجودی که به گفته ی شواهد، ظواهری انسان گونه داشت، دزدیده شدند .

که البته این حادثه به صلاحدید مسئولین وظیفه شناس مسکوت ماند! ...  
و حال این صلاحدید خیانتی در حق ملت غافل شمرده می شود چراکه پس از آن اتفاق، افرادی با همان مشخصات در جای جای شهر دیده شدند و در نتیجه پرونده های محرمانه موجود در دفاتر دولتی، مربوط به آزار و اذیت و در بسیاری گزارشات قتل، حاکی از ماهیت این موجودات نفرین شده دارند!

این اجساد متحرک پس از چهل و پنج سال دیروز صبح، بار دیگر مُردند ( ...! ...  
نگاهم رو از جملات روی صفحه گرفتم و دست های لرزونمو بین هم قفل  
کردم... نمی خواستم به هیچ وجه دوباره به خاطرات وحشتناکم فکر کنم...! بعد  
از چند لحظه نفس عمیقی کشیدم. می ترسیدم مطالب پاک بشن و من نخونده  
باشمش! ...!

" (خون آشام "

-حساسیت شدید به نور، سردرد، چشم درد ...

-میل ناشیانه به نوشیدن خون

-خون شفابخش

"افشای فوق العاده محرمانه ی پرونده ی اخیر که مسکوت بررسی می شود"

آخرین قربانی: آیزاک اسمیت

گمشده ..... ۵ جولای

ارسالی از « نامیرا » - ۶ جولای)

سر در نمی آوردم! یعنی چی؟!... یعنی موجودی به نام خوناشام وجود داره؟! این غریبه کیه که ادعا می کنه به مردم خیانت شده و جانشون در خطره! ماهیگیر و پسرش...

پس اون خنجر چوبی که تو قلبشون فرو رفته بود؛ کار همین نامیراست؟! کسی که خونش شفابخشه ...

نگاهی به تخت امیلی انداختم و از جا بلند شدم. پشت پنجره ایستادم... چشم درد، سردرد... حساسیت به نور شدید! صحنه های آشنا به سرعت مثل فیلم سینمایی از جلو چشم هام می گذشتند...

وقتی کنارته متوجه حضورش نمی شی! زخم هاش به سرعت درمان می شن و از اکثر آدم ها سریع ترند! از نزدیک شدن آدم ها و جلب توجه اذیت می شه...

این واکنش ها... چشمم به سمت باغچه ی کوچیک حیاط بیمارستان افتاد. سایه ای زیر نور مهتابی حرکت می کرد... از کجا معلوم چنین موجوداتی وجود نداشته باشن؟! کسی هست که این ویژگی ها رو داشته باشه؟ کسی که از آدم ها دوری می کنه... کسی مثل ...

-دلیل!...

با شنیدن اسمش از زبون من، نگاهمون بهم گره خورد... از باغچه فاصله گرفت و مردد وسط حیاط ایستاد... بدون کلامی نگاهم می کرد. قامتش از قبل خمیده تر به نظر می رسید و انگار برای نفس کشیدن مشکل داشت!..

ترسی اعماق وجودم گواه بد می داد ...

-دنی...-

شروع کرد به دویدن! بدون تامل دویدم به سمت در... نفس نفس زنان راهروهای پرپیچ بیمارستان رو طی کردم و خودمو به حیاط رسوندم .

با وجود وحشتی که ازش داشتم باز نمی تونستم نادیده بگیرمش... توی محوطه ی بیمارستان دور خودم می چرخیدم و خبری ازش نبود! توی باغچه کنار یکی از بوته ها صدای نفس های مخدوش و مقطع، باعث شد سرمو به طرفش بچرخونم... با پاهایی لرزون چند قدم به سمتش برداشتم. پشت بوته ها پناه گرفته بود و با نزدیک شدن من، خودشو بیشتر پشت بوته پنهان کرد... ازش یک سایه می دیدم. جراتمو جمع کردم .

-دنیل...؟-

در چشم بهم زدنی به سمت جلو کشیده شدم و محکم به دیوار پشت سرم کوبیده شدم! کمرم تیر می کشید و نمی تونستم تکون بخورم... انگار که به دیوار پَرچ شده باشم! به آرومی چشم هامو باز کردم ...

نگاهم میخکوب مردمک هایی سرخ وسط صورتی آشنا گره خورد... نفسم حبس شد و از حرکت ایستادم.. می لرزید و لرزش بدنشو به منم منتقل کرده بود..! به لکنت افتاده بودم.. به سختی لب باز کردم :

-تو... تو... چی هستی؟!

روی صورتش سایه افتاده بود ولی باز هم نمی تونست سرخی نگاهشو از دید مخفی کنه... صورتش جمع شد... این دنیل رو نمی شناختم! سرشو نزدیک گردنم آورد. خودمو عقب کشیدم ولی راه فراری نبود! صدای نفس های خدشه دارش اینبار توی مغزم بود! چشم هامو بستم... خودمو انتهای زندگی می دیدم... مرگی شبیه ماهیگیر و پسرش!..

به طور غیرعادی به سمت من کشیده می شد ولی چیزی مانع بود! سعی می کرد عقب بکشه ولی تشنگی تحت فشارش قرار داده بود و مقاومت رو سخت می کرد... انگار که تمام مدت در اغما به سر می برد؛ به خودش اومد و سرشو پایین انداخت.. و چند لحظه بعد صدای نحیفش شنیده شد... فقط یک کلمه :  
-نه...

و به سرعت نور در مقابل چشم هام محو شد! راه تنفسم باز شده بود و قلبم به تپش افتاده بود. انگار می خواست از حصار سینه م فرار کنه... دستمو روی قلبم گذاشتم و از دیوار کنده شدم .

سعی کردم راه برم ولی کار آسونی نبود.. روی زانوهایم نشستم و رنگ نگاهشو مرور کردم. چطور این همه مدت نفهمیده بودم؟!

سرمو بین دست هام پوشونده بودم که با صدای جیغ و فریاد، با وحشت به ساختمون بیمارستان خیره شدم..! سایه های هراسون که پشت پنجره به اطراف فرار می کردند و از هولِ حضوری نامعقول، گریزان بودند! .. مضطرب و دلواپس راهروها رو برمی گشتم... پرستارا و کارکنانی که در بیمارستان حضور داشتن وحشت زده و برسر و سینه زنان می دویدند ...

-چی شده؟

پرستاری رو می دیدم که در جواب نظافت چی به گریه و هق هق می گفت:

-وحشتناک بود! چشم هاش قرمز بود..! دندون هاش! ...

همون لحظه فرد جدیدی به جمعشون اضافه شد

-چه خبره؟

پرستار دیگه ای که آرام تر به نظر می رسید جواب داد :

-به آزمایشگاه خون حمله شده ...

وسط سالن ایستاده بودم و مات و مبهوت نگاه می کردم. همه چی درست مثل یک کابوس بود! یک کابوس رعب آور که با گذشت زمان متوجه شدم به سادگی تموم نمی شه! ..

صدای جیغ بعدی که از اتاق ما می اومد، تیر خلاصی به پیکر نیمه جونِ زندگی من می زد! ..

پرستارها سراسیمه به سمت اتاقمون دویدند و منم همراه سیل جمعیت، کشان کشان خودمو به اتاق رسوندم...

جلوی در اتاق از حرکت ایستادم و آرزو می کردم قامت پرستارهایی که دور تخت امیلی حلقه زده بودند، کنار نره تا چیزی رو که حدس می زدم رو ببینم!

ولی دور، دورِ بدشانسی من بود... صدای جیغ های دردناک و کودکانه ی امیلی، دنیا رو به لرزه در آورده بود.

خواهر بی گناه من از درد با مشت به سرش می کوبید و زار می زد... پرستارها هر کدوم یک طرف از بدنشو نگه می داشتند و سعی داشتند آرومش کنند... امیلی من! سرشو به دیوار می کوبید...



دویدم به سمتش ولی نتونستم... آدم های بی درد و بی رحم نمی داشتن بهش  
برسم!.. سرشو در آغوش بکشم و روی موهاشو ببوسم... امیلیه من درد می  
کشید و من کنارش نبودم.. با دیدن حال و روزش به مرز جنون رسیده بودم ...  
-برید کنار عوضیا!.. می خوام برم پیش خواهرم.. امیلی...!! امیلی نکن! تو  
رو به خاطر خدا نکن...! ولم کنید عوضیا!! بذارید برم!..

روی زمین زانو زدم و حلقه ی دست های دور بازوم شل شد ولی دیگه جونی  
برام باقی نمونده بود.. اشک هام راه پیدا کردند.. چند نفر دست و پاهای امیلی  
رو گرفتند و دکتر بهش آمپول تزریق کرد... امیلی از نفس افتاده بود. سرش رو  
به بالش می کوبید و گریه می کرد...  
نال زدم: خواهرمه سنگدل..! همه زندگیمه ظالم!..

دست هایی که هم هنوز هم می لرزیدند رو به هم گره زدم... خیسی عرق کف  
دستم رو حس می کردم. صحنه هایی که دیده بودم فراموش شدنی نبود!  
نگاه از لیوان آبی که جلوی صورتم قرار داده شده بود گرفتم و به دکتر خیره  
شدم .

-بهتری...؟

مسلمانا خوب نبودم ولی در مقایسه با چند لحظه پیش آروم تر شده بودم. لیوان رو از دستش گرفتم و سری تکون دادم... کمی مکث کرد و پشت میزش نشست.

-ترسیدی...-

جوابی نداشتم. ترس... تمام وجودم یخ زده بود! طوری که انگار یک بار تا دروازه ی آخرت رفته و حالا برگشته بودم!! لیوان آب رو بدون اینکه به لبم نزدیک کرده باشم روی میز برگردوندم...

-چرا دست دست می کنی؟... فکر می کنی یکی دوهفته ای قراره علاج جدید ابداع بشه؟!-

با مشقت لب باز کردم :

-حالش خوب بود!.. این اواخر.. دیگه درد نمی کشید!!-

پوزخندی زد:

-با صدای جیغ و فریادی که تو سالن پخش شده بود وحشت زده از خواب پریده و از شوک زیاد سردرد گرفته... می تونی تا همیشه همه ی دنیا رو ساکت کنی که آرامشش بهم نخوره?!-

واقعیت آزارم می داد.. ترجیح می دادم با تلقین هام ادامه بدم... ولی بعضی وقت ها تلقین نتیجه نمی ده! ناچاری به راه حل های مشکلات فکر نکنی تا مجبور نشی با سنجیدن درست یا غلط بودنش، عذاب بکشی! ...

- شما خودتون هم مطمئن نیستید جواب میده یا نه!

- من مطمئن نیستم، چون میزان تحمل امیلی رو نمی دونم! شیمی درمانی روند بیماری رو کند می کنه... درسته... درمان مطلق نیست ولی می تونه بهش زمان بده! خیلی ها هستند با همین روش زنده موندند و از زندگیشون هم راضی ند... شاید امیلی هم بتونه تحمل کنه! ..

نداشتم ادامه بده... با سماجت مابین جملاتش دویدم:

- کار من با "شاید" راه نمی افته! من جواب قطعی می خوام! ..

اشک تو چشم هام حلقه زده بود. آب دهنمو قورت دادم و با تردید پرسیدم:

- بهم بگید... می تونه؟! ..

برای لحظاتی سکوت معناداری بینمون حاکم شد... بدون شک جوابش چیزی نبود که بتونه خوشحالم کنه!.. نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.

- چیزی که تو از این بیماری می بینی، با اون چیزی که خواهرت داره از این بیماری تجربه می کنه؛ زمین تا آسمونه فرقش! مطمئن باش با به تعویق

انداختن شیمی درمانی بهش لطف نمی کنی..! با این وضعی که امیلی داره؛ اگه این آخرین راه درمان هم جواب نده؛

بی صبرانه و منتظر بهش چشم دوختم که دسپاچه نگاهشو ازم دزدید و با لحنی آروم تر ادامه داد :

-حتی مرگ راه نجاته...

با ناباوری بهش زل زدم :

-من.. من می خوام بفرستمش مدرسه..! می خوام بزرگ شه... عاشق شه...  
خونواده ی خودشو داشته باشه!...

همراه با پوزخند احمقانه ای گوشه ی لبم که حتی خودمم معنی شو نمی دونستم!..

-مرگ...؟! من می خوام زندگی کنه! ..

بی طاقت از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت در اتاق. با تمام قوت دستگیره ی در رو چرخوندم. لحظه ی آخر کمی مکث کردم و برگشتم به طرفش:

- امیلیه من زنده می مونه ... من نمی ذارم درد بکشه...

از قاب عکس مربعی شکل تعبیه شده روی در اتاقش دل کندم و وارد شدم. گوشه ی تختش زانوهایشو بغل کرده بود و به منظره ی اون ور پنجره خیره بود ...

به آرومی به سمتش قدم برداشتم و گوشه ی تختش جا گرفتم. با دیدن چشم های بارونیش انگار که به تمام دنیام رنگ سیاه پاشیدن!! دست هامو به سمتش دراز کردم و صورتشو قاب گرفتم.

-وقتی این چشم ها خیس می شن، می دونی چی می شه؟

بغضشو قورت داد و سرشو به نشونه ی نه، کوتاه به اطراف تگون داد. لبخند کم جونی زدم و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و دوباره تو نگاهش غرق شدم :

-دلَم می خواد با تمام دنیا قهر کنم...

-تو که می گفتی آدما هیچ وقت نباید قهر با همدیگه قهر کنن..؟!!

-پس نذار زیر حرفم بزنم ...

سریع با گوشه ی آستین فرم بیمارستان، گونه شو خشک کرد و چهار زانو روبه روم نشست ...

بهم نگاه نمی کرد... عروسکشو تو بغلش فشرد و آروم گفت:

- دلم خیلی واسه دنی تنگ شده...  
ناخودآگاه اخم هامو درهم کشیدم.  
-می شه بهش زنگ بزنی بیاد بینمش؟  
-عزیزم می دونی که دنی موبایل نداره...  
با ناامیدی سرشو پایین انداخت.  
-آره... راست میگی.. آخرشم نفهمیدم چرا موبایل نمی خره! خب حالا چرا نمیاد پیشم!؟  
نمی دونستم باید چی بگم...؟! تو ذهن خود من هنوز کلی مجهولات وجود داشت که هنوز باهاشون به نتیجه نرسیده بودم! الان باید چی می گفتم؟!  
کمی این پا اون پا کردم و گفتم :  
-دنیل رفته مسافرت، دیدن یکی از اقوامش...  
پرسشگرانه نگاهم می کرد .  
-ولی اون که خانواده نداره...  
با انگشتم رو تخت ضرب گرفتم و نفسمو فوت کردم.  
-یکی از اقوام دورش. هروقت برگشت و اومد دانشگاه میارمش پیشت.

به نشونه ی تایید سر تکون داد. ولی هنوزم چهره ش گرفته بود .

-می خوان سرمو بشکافن؟

صدام به وضوح می لرزید :

-کی همچین حرفی بهت زده؟!

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت :

-انجلا..

انجلا دختر بچه ی ساکت و منزوی، که پیش تر از امیلی تو این بیمارستان بستری شده بود و هر دو گرفتار یک بیماری یکسان بودند.. به تازگی اولین شیمی درمانی رو پشت سر گذاشته بود و بعد از اون گوشه گیرتر شده بود!..

سرشو در آغوش کشیدم و به عادت همیشه برای آروم کردنش شروع به نوازش موهاش کردم :

-نه عزیز دلم... مریضیه انجلا با تو فرق می کنه.. تو مشکلات اونقدر جدی نیست!..

با این که هیچ وقت مستقیم در مورد بیماریش باهاش حرف نزده بود و می شد گفت هیچ اطلاعاتی نداره ولی بازم یه حسی تو دلم می گه حقیقت رو می دونه و خیلی خوب متوجه دروغ هام می شه!..

برای چند لحظه سکوت کرد. از این سکوت وحشت داشتم! نگران بودم از سوالاتی که قراره ازم بپرسه..! می دونستم امیلی هیچ وقت درمورد چیزی کنجکاوی نمی کرد... یا شایدم از جواب هایی که ممکن بود بابت چراهای تو ذهنش بشنوه می ترسید!..

از خودم جداش کردم و معذب نگاه گذرای به موهایش انداختم و به چشم های منتظرش خیره شدم...

-امیلی...

چیزی نگفت و همین نگرانیمو تشدید می کرد.

-شاید.. می دونی..! می خواستم بگم.. بین عزیزم قرار نیست درد بکشی ولی.. موهاش..

روی موهایش حساس بود... سریع بین حرفم پرید.

-موهام چی؟!!

-می خوام موهاشو برات نگه دارم که اذیت نشه...؟!!

با بغض نگاهم می کرد.. اصلا حال خوبی نداشتم.

-مثل انجلا...؟

-قول می دم مواظبش باشم...



سرشو پایین انداخت و چند قطره اشک روی عروسکش چکید... خودمو کشیدم  
پشت سرش و بارون اشک هام سرازیر شدند... دسته ی موهای طلایی بافته  
شده شو نوازش کردم و به دست تیغه های تیز قیچی سپردمش...

باران که می بارد..

چتر اگر باشد سخت می شود؛

نوازش باران..

درک باران..

لمس باران..

دوست باران که باشی ..

عشق ملموس می شود...

خاطره زنده می شود..

اشک پنهان می شود..

زیر باران که بمانی...

خدا نزدیک می آید...

آرزو جان می گیرد...

دل گرم می شود...

روزهای من تماما بارانی گذشت..

هیچ گاه چتر نداشتم...

خاطراتم زنده شد... اشک هایم پنهان شد.. حتی عشق هم معنا شد..

و خدای من... آرزوی من... همچنان در نزدیکیه من ..

و این ها همه قلب مرا ذوب می کنند ...

و من هر لحظه برای برآورده شدن آرزوهایم دست باران را عمیق تر می

فشارم...

دونه های بارون بی تعارف سر و تنم رو خیس می کردند و سرمای دلچسبی

هم چاشنی طعم خنک قدم زدن زیر بارشش شده بود ... شاید این سرما می

تونست کمی از التهاب درونم کم کنه !

چند قدم جلوتر رفتم و از بین تعداد زیادی سنگ حکاکی شده گذر کردم... روی

زانوهایم نشستم و به اسامی آشنای منقش شده روی سنگ ها خیره شدم...

با لمس کنده کاری های زیر انگشتم پلک هام رو روی هم فشار دادم. نگاهم به سمت کاغذ روزنامه ای که توی دست های رقصان باد، تو هوا دور خودش می گشت، کشیده شد...

لحظاتی بعد کنار پام فرود اومد؛ تصویر مردی که تا به حال ندیده بودمش و جمله ای زیرش...

" آیزاک اسمیت گمشده در اطراف دریاچه ی امستل ! "

میخکوب جمله ی درج شده زیر تصویر مردی حدودا چهل ساله بودم که با صدای رینگتون موبایلم، حواسم به اسم روی صفحه جمع شد.

-بله دکتر..

-خانم وتسون... آماده اید؟

لبخند تلخی گوشه لبم نشست :

"-من " چرا باید آماده باشم؟ !

پرسش بعدی با کمی تأمل شنیده شد :

-با امیلی صحبت کردید؟

-بله.. تمام این دو روز..! حالش چطوره؟

با اکراه جواب داد: ترسیده..

سرمو تکون دادم ... جز این انتظار نداشتم .

-بیمارستان نیستید؟

-نه... نتونستم دلمو راضی کنم تو همچین شرایطی ببینمش... اومدم کمی قدم بزنم.

-هر جور صلاح می دونید. نیم ساعت دیگه می ریم پیشش ...

-آقای دکتر!! امیدی هست؟

بعد از چند ثانیه مکث با صدای آرومی گفت:

-نمی دونم... فقط امیدوارم اتفاقات خوبی بیفته...

جملات بعدی دکتر رو نمی شنیدم. گوشی رو پایین آوردم . مثل همیشه لبخند قانعی به بازی های سرنوشت زدم و بعد از مدتی سکوت بنا به عادت تنهایی هام، از اسرار مگوی دلم برای آدم های آسمانی گفتم :

-وقتی ناجوانمردونه تنهام گذاشتید.. وقتی توی سن ده سالگی دست گذاشتن

روی شونه هام و بهم گفتند از این به بعد خانم خونه تویی... وقتی توی سن

سیزده سالگی گفتن که آقای خونه هم خودتی.. وقتی نگاه های ترحم

آمیزشون منو و دختر بچه ی بی پناه و معصوم کنارمو نشونه می گرفت و برای

فرار از این نگاه ها دست رد به سینه ی هیچ کار پاره وقتی نزد مبادا دستم  
جلوشون دراز باشه...؛

تلفیقی از قطرات بارون و قطرات اشک صورتمو می شست! و آسمون رفته  
رفته تاریک تر می شد... لباس هام خیس بودند و سوز خفیفی چهار ستون  
بدنمو به لرزه در می آورد. زانو هامو در آغوش کشیدم .

-هیچ وقت اعتراض نکردم.. امیلی رو بغل کردم و روی موهاش بوسه زدم تا  
آروم بشه..! دلم خوش بود که شماها هومونو دارید.. که آخرش یه روزی برسه  
وقتی دوباره همو می بینیم، من سرمو با سربلندی بالا بگیرم و بگم "اینم  
امیلی! امانتی... نداشتم حتی ثانیه ای بهش سخت بگذره!!" داشتم خوب پیش  
می رفتم، اما..! یه روز سر درد آمونشو برید و دکتر گفت اون غده ی لعنتی توی  
سرش جا خوش کرده!

مکت کردم و در سکوت اشک ریختم. دست دراز کردم و برای بار دوم دست  
رو تخته سنگ ها کشیدم ...

-وقتی این سنگ ها رو لمس می کنم احساس می کنم دارم شما رو نوازش  
می کنم! مامان! بابا! امیلی مون مریض شده. حالش خرابه... آروم نداره! می  
خوام آرومش کنم ولی... نمی شه روی موهاش بوسه بشونم!

کمکش کنید... من همیشه مراقبش بودم... نمی خوام پیشتون بدقول بشم! من بدون اون خیلی تنهام... دنیام خالی می شه. خواهش می کنم نذارید از دستش بدم ...

بغض راه گلومو بسته بود و نمی داشت تمام حرف های دلمو به زبون بیارم. دلم یه آغوش امن می خواست!! محتاج امنیت آغوش کسی بودم که بتونم بدون دغدغه و دلهره، حتی شده برای چند نفس، زندگیمو به دستش بسپارم و خودم فارغ از بار مسئولیتی که رو دوشم سنگینی می کنه، از آغوشش برای خودم آرامش ذخیره کنم.

کسی مثل پدر !.

کنار مزارشون روی خاک های سرد دراز کشیدم و به جای پدر، خاطراتشو بغل گرفتم!..

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

با نگرانی از پله ها بالا می رفتم درحالی که برای بالا کشیدن خودم از دیوار کمک می گرفتم! هر کدوم از پرستارها به سمتی می رفتند و هیچ کدوم متوجه حضور من نشده بودند.. چشم چرخوندم. با دیدن دکتر امیلی که جلوی

پیشخوان پرستارها در حال بررسی یه پرونده بود، با گام های ناموزون به سمتش حرکت کردم...

در چند قدمی دکتر ایستادم ولی چیزی نگفتم. با حس کردن سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد و پرونده رو بست .

-خانم وتسون بهتره یک صحبتی داشته باشیم...

ته دلم لرزید... نگاهم به نگاه های پریشون و مضطرب هارا بود که وارد اتاقش شدم ..

طبق روال، نشستن رو اون صندلی چرم و نحس روبه روی میزش؛ از من دلهره و انتظار، و از اون نفس های عمیق و تلاش برای مقدمه چینی!!  
-حالش چطوره؟

-موقتا حالش خوبه. کمی درد عضلانی و حالت تهوع که اونم طبیعیه...

از قبل بهم گفته بود که شیمی درمانی به عنوان آخرین راه درمان هم ممکنه عوارض داشته باشه و بدن امیلی طاقت نیاره.

-کمکی کرد؟

زیرچشمی نگاهم کرد و نفسشو بیرون فرستاد:

-واقعا حرف زدن تو این شرایط برام عذابه... ولی چاره ای نیست. ببینید بین تمام سرطان های شناخته شده سرطان مغزی از همه خطرناک تر و جدی تره... با وجود اینکه شیمی درمانی روند بیماری رو کند تر می کنه و باعث از بین رفتن سلول های سرطانی می شه ولی در بعضی مواقع هم می تونه وارون عمل کنه... یعنی به جای این که باعث تخریب این سلول ها باشه، احتمالش هست که باعث مقاوم تر شدن اون ها بشه!..

از حرف هاش سر در نمی آوردم! توی اون شرایط قدرت تحلیلیم رو از دست داده بودم... گنگ سرمو به اطراف تکون دادم:

-منظورتونو نمی فهمم!..

-همونطور هم که قبلا براتون توضیح داده بودم، همه چی بستگی به واکنش بدن امیلی در مقابل این روش درمانی داره... امروز بعد از انجام اولین مرحله ی شیمی درمانی به تشخیصی رسیدم که فعلا فقط در حد یک فرضیه ست... شاید یه فرضیه با احتمال نسبتا بالا! من اهل دروغ گفتن و امید واهی دادن نیستم و مجبورم رک باشم...

احساس می کردم قلبم داره از جا کنده می شه. اکسیژن کم آورده بودم!..

-متاسفانه بیماریه امیلی این درمانو پس می زنه..



دیگه نمی تونستم بیشتر از این بشنوم... در لحظه با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت روی این صندلی نشینم... این صندلی هر روز ناامیدترم می کرد! از بس ناخن هامو کف دستم فرو کرده بودم، لمس شده بود! از جا بلند شدم و به سمت در اتاق حرکت کردم. اهمیتی به دکتر که صدام می کرد، ندادم و با قدم های محکم به طرف اتاق امیلی راه افتادم .

خوابیده بود و از صورتش خستگی می بارید ...

-نمی دارم طوریت بشه امیلی... من و تو هیچ وقت از هم جدا نمی شیم. قسم می خورم. قسم می خورم که روزهای خوبمونو برگردونم .

دستم روی جای خالی تارهای طلایی موهای کشیدم و رو سرش بوسه زدم... از فرت کوفتگی اخم هاشو درهم کشیده بود ولی از جاش تکون نمی خورد.  
-حالا حالاها کنار همیم ...

بوسه ی دوم رو روی گونه ی گلگون رنگش نشوندم و از اتاق زدم بیرون ...

جلوی در بیمارستان با افکاری آشفته و متشنج ایستاده بودم و به عبور ماشین ها خیره شده بودم.. دستمو به آرومی برای یکیشون تکون دادم و سوار شدم..

-کجا برم خانم..؟

چند لحظه نگاهش کردم. احساس می کردم سرم داره متلاشی می شه!  
هوا رفته رفته رو به تاریک شدن می رفت و آسمون می غرید! همزمان با فرود  
اومدن اولین قطره اشک های آسمون، چشم های منم پر شد .

-خانم..؟

نگاهمو به دونه های بارون که روی شیشه ضرب گرفته بودن، دادم... چقدر  
این اواخر بارون می بارید..؟! حتی آسمون هم با من همدردی می کرد... آروم  
لب باز کردم و با صدایی گرفته جواب دادم :

-امستل ...

ارتعاش صداس نشون از ترسش بود :

-شما.. روزنامه رو خوندین؟

منظورشو می دونستم. خبر گم شدن امثال آیزاک از امستل یک منطقه ی  
ممنوعه ساخته بود... به خوبی می دونستم چه تصمیم خطرناکی گرفتم و هیچ  
تضمینی درمورد اتفاقاتی که ممکنه در این راه برام بیفته، وجود نداره... اما این  
تنها راهی بود که برای نجات زندگیم جلوی روم می دیدم !..

پلک هامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم :

-رسیدیم بیدارم کنید..

نفهمیدم کی خوابم برده بود و چند ساعت گذشت. با صدای راننده لای چشم هامو هامو باز کردم. تا چشم کار می کرد تاریکی! نگاهی به راننده کردم. درحالی که با وحشت اطرافو برانداز می کرد، گفت :

-یکم جلوتر پشت این درخت های سرو منطقه ی امستله... از این جلوتر نمی رم!..

با دیدن درخت های سربه فلک کشیده و تنومند آب دهنمو قورت دادم و دست به سمت دستگیره ی در بردم. دست هام به وضوح می لرزید... نگاه دیگه ای به راننده انداختم... توی نگاهش نگرانی بیداد می کرد.

-خانم... چی کار داری اینجا؟! خطرناکه میگن آدم خوار داره!..

جوابشو ندادم... به آسونی این تصمیمو نگرفته بودم که حالا این جوری ابتدای مسیر جا بزنم! این تصمیم از خیلی وقت مثل مته فکرمو سوراخ کرده بود... با یادآوری امیلی جون به دست هام برگشت و درو باز کردم. با قدم گذاشتن روی زمین، پام داخل گودال آبی که به خاطر بارش بارون ایجاد شده بود فرو رفت.. چند قدم جلوتر رفتم و در ماشین رو بستم..

سوز بدی به تنم افتاده بود. به غیر از چند نقطه روشنایی که حدس می زدم باید برای خونه هایی باشه که حداقل بیست کیلومتر از اینجا فاصله داره؛ روشنایی دیگه به چشم نمی خورد. گوشی موبایلمو از تو جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و چراغ قوه شو فعال کردم ...

راننده لحظاتی به امید اینکه شاید بیخیال بشم، منتظر ایستاد ولی من توجهی نکردم ...

با شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین ترس به جونم افتاد.. برگشتم سمت ماشین که دنده عقب می رفت.. چند قدم به سمتش برداشتم. انقدر ترسیده بود که با وجود این مسافت، قید کرایه شو هم زد! اعتراف می کنم لحظه ی آخر پشیمون شده بودم ولی خیلی دیر شده بود. راننده با تمام سرعت از دید پنهان می شد!

لحظه ای بعد من بودم وسط جنگلی تاریک و رعب آور و سکوتی که هرچند ثانیه یک بار با صدای جغد و گرگ های درنده، شکسته می شد. توی اون تاریکی هیاکل کوتاه و بلند درختان سرو و چنار کهنسال هر کدوم شبیه هیولاهای هفت سر قصه ها به نظر می رسید. اشک هام راه گرفتند ولی با این حال به جلو قدم برداشتم ...

با چشم های نیمه باز از بین درخت ها رد می شدم و نور چراغ قوه رو جلوی پاهام حرکت می دادم... از خدای خودم کمک می طلبیدم... خداوندا... تنها تویی که می تونی این ترس لعنتی رو از سر من بندازی.. من باید امیلی رو زنده نگه دارم .

آرامش نسبی به وجودم برگشته بود ولی هنوز هم تمام بدنم به رعشه افتاده بود.. باید دریاچه رو پیدا می کردم.. تصویری که از این منطقه داشتم با این چیزی که درمقابلم می دیدم زمین تا آسمون فرق داشت.. چقدر پیش رفته بودم..؟! !

سرمو به آرومی به پشت سر چرخوندم و به دنبال اون نور چراغ رو جلوی چشم هام گرفتم... همزمان با روشن شدن منظره ی پیش روم چیزی با سرعت نور به طرف دیگه ای جابجا شد!..

با وحشت چند قدم عقب رفتم.. جرات نداشتم لب باز کنم.. کمی دقیق شدم و نور رو به سمت دیگه ای منحرف کردم.. دوباره همون اتفاق!

گریه م گرفته بود.. با کف دست آزادم دهنمو پوشوندم تا جیغ نزنم.. با شنیدن صدای خش دار نزدیک گوشم، موبایل از دستم افتاد و با سرعت برق آسایی که از خودم بعید می دونستم پا به فرار گذاشتم. با تمام توان توی جنگل می دویدم و ضربان قلبم بالا رفته بود...

بی وقفه بدون این که به پشت سر نگاهی بندازم می دویدم ...  
لبمو به دندان گرفته بودم که مبادا صدایی بیرون بیاد...! شاخه های بلند درخت  
هایی که مسیرمو سد می کرد رو وحشیانه کنار می زدم. نفس کشیدن سخت  
شده بود. از نفس افتاده بودم... با شنیدن دوباره ی همون صدا پشت سرم راه  
صدام باز شد... برگشتم به عقب نگاه کنم که پام به کنده ی درختی گیر کرد و  
به شدت پرتاب شدم...

نمی خواستم چشم هامو باز کنم! به زمین چنگ زدم و همون طور که رو خاک  
افتاده بودم تو خودم مچاله شدم.. لحظاتی به همون منوال گذشت که با شنیده  
شدن صدای شرشر جریان آب و بوی نم خاک سرمو از زمین جدا کردم، فقط  
درحد این که بتونم مقابلمو ببینم ...

کنار یک دریاچه بودم. دور تا دور رودخونه پر از درخت های عجیب و غریب  
بود و اطرافم به جز چند تا تخته سنگ و بوته های خشکیده چیز دیگه به چشم  
نمی خورد! سقف آسمون فاصله ی زیادی با زمین نداشت... برخلاف منطق و  
به طرز مشکوکی خودمو وسط یک بیابون درست توی دل یک جنگل می  
دیدم!..

شاید حدود ده قدم تا دریاچه فاصله داشتم. هنوز نتونسته بودم منظره رو درک  
کنم که دیدم سایه ی بلند قامتی که طرف مخالف من از دریاچه، از پشت

یکی از اون درختای غیرعادی بیرون اومد و شروع کرد قدم برداشتن در طول دریاچه!

تم دوباره به لرزه افتاده بود.. کمی خودمو به عقب حرکت دادم و از ترس لبمو گاز گرفتم .

هوا تاریک بود و فضا فقط با انعکاس نور صورت مهتاب توسط آب دریاچه روشن شده بود. کمی خودمو بالا کشیدم و بدون این که صدایی ایجاد کنم خودمو به اولین تخته سنگ چسبوندم و اون سایه همچنان در حال قدم زدن بود!

خیره نگاهش می کردم که دستی از پشت جلو اومد و روی دهنم قرار گرفت و به دنبالش منو به شدت به عقب، پشت صخره، کشید...

وحشت زده به نیم رخش خیره شده بودم و نمی تونستم پلک بزنم! ایستادن روی دوتا پاهام سخت بود... پاهام شل شدند و چهارزانو روی زمین نشستم. به تبعیت از من رو به روم زانو زد و با چشم های نگران و به خون نشسته ش بهم زل زد .

-فقط جیغ نزن...

و با تردید دستشو کشید... به صورتش دقیق شده بودم. موهای پریشون و ژولیده... لباس های کهنه و خاکی که کمی هم پاره شده بود. از آخرین باری

که دیده بودمش آشفته تر به نظر می رسید. دوباره مضطرب به سمت دریاچه نگاه کرد و برگشت به سمتم :

-هیچ معلومه این جا چه غلطی می کنی؟! -

با بدبختی لب باز کردم و با لکنت پرسیدم :

-ن..نا..می..را..؟؟ -

اخم هاشو درهم کشید :

-از جونت سیر شدی؟! -

سعی کردم مچ دست اسپر شده مو از تو دستش رها کنم... ازش می ترسیدم... با تقلای من دستمو محکم تر چسبید و به سمت خودش کشید. با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت :

-پاشو... باید از اینجا بریم

-خواهرم...

بی توجه منو به دنبال خودش می کشید :

-بعدا درموردش صحبت می کنیم. اینجا خطرناکه...

با تمام قوت دستمو بیرون کشیدم و با وحشت به تخته سنگ پناه بردم...



-تو نامیرایی!...

بهت زده درجا متوقف شد که یک آن نگاهش به سمت دریاچه کشیده شد...  
رد نگاهشو گرفتم و منم برگشتم؛

خبری از اون سایه نبود! با یک دست دهنمو پوشوندم و دست دیگه م رو دور  
تخته سنگ حلقه کردم. سر می چرخوندم و دنبالش می گشتم.

احساس کردم دست هام یخ زده... انگار جسم سردی انگشت های دستمو  
لمس می کرد! نفسم حبس شده بود... سر چرخوندم... انگشت هایی کشیده که  
از طرف مخالف تخته سنگ روی پوست دستم کشیده می شدند!

دنیل متوجه حال من شده بود. با دیدن اون صحنه به خودش اومد و به سرعت  
به سمتم اومد. از جا کنده شدم و با سرعتی ماورای تصور بین زمین و آسمون  
حرکت می کردم! انقدر سرعتش زیاد بود که داشتم حالت تهوع می گرفتم!  
چشم هامو باز کردم... دنیل منو روی دست هاش بلند کرده بود و وسط جنگل  
می دوید .

-دن...-

با صدایی که با سختی شنیده می شد زمزمه کرد :

-هییس...! می شنوه...-

یک دفعه از حرکت ایستاد. از نفس افتاده بود و انقدر ناتوان شده بود که من از بین دست هاش افتادم رو زمین!

با افتادن من سریع خم شد و کمک کرد بلند بشم ولی حالش بد بود.. مدام به گلویش چنگ می زد..! طوری که گردنش زخمی کرده بود... ناخن هاش لحظه به لحظه قد می کشید و به تیزی شمشیر روی گلویش خط می انداخت ... کنارش احساس امنیت نمی کردم... ناخودآگاه داشتم ازش فاصله می گرفتم که مچ دستمو گرفت.

-ازم دور نشو ...

و درحالی که مچ دستمو رها نمی کرد روی زمین نشست .

-دنیل ...

با شنیدن اسمش از زبون اون غریبه، وحشت زده، منو به سمت خودش کشید. تعادلمو از دست دادم و پرت شدم در آغوشش..! سریع روم خیمه زد و سرمو مابین بازوهاش پوشوند ...

وحشت زده از بین حصار دست هاش اطراف رو نگاه می کردم... بین درخت ها محصور شده بودیم و خبری از کسی نبود.

-خودتی..؟ دنیل دوست داشتی من!..

فشار بازوهای دنیل بیشتر شد. ضربان قلبش زیر سرم حس می شد ...

ناگهان سایه ای از بین دوتا درخت بیرون اومد. سر و صورتش رو با کلاه ردای بلندی که روی زمین کشیده می شد پوشونده بود .

این بار من با اراده ی خودم به آغوش دنیل پناه بردم...

-اون موجود بیچاره کیه...؟ داری سعی می کنی پنهونش کنی ..؟! !

نفس های عصبی دنیل مدام سرعت می گرفت. اون غریبه چند قدم نزدیک شد و به آرومی کلاه روی سرشو انداخت.

این جراتو به خودم دادم و برای دیدن چهره ی اون غریبه گردن کشیدم. دست هام سست شد و بدون پلک زدن به تندیس خوش سیمای رو به رو خیره شده بودم! آرامشی که بعد از تماشا کردنش به وجودم تزریق می شد با هراسی که دقایقی پیش به گوشت و استخونم رخنه کرده بود، مغایرت داشت !..

مو و چشم هایی گیرا به رنگ شب وسط صورتی کشیده و خوش تراش همراه با ته ریش و لبخندی جذاب! هضمش برام سخت بود؛

هیولایی که یک شهرو بهم ریخته بود و همه ازش خوف داشتن، این تابلو نقاشی بود؟! !

صدای عصبی دنیل کنار گوشم بلند شد :

-من قایمش نکردم...

لبخند روی لب هاش عمیق تر شد و من هنوزم محوش بودم!..

-آخ! معذرت می خوام دنیل که راجعت همچین فکری کردم! باید ببخشی..

با همون لبخند کمی به سمتون خم شد و دنیل کمی عقب کشید:

-ولی از یه چیزی مطمئنم... و اونم این که تو داشتی اونو از من دور می کردی!..

می دونی دنیل؟ اصلا از اون کارات خوشم نمیاد. این که هر جا پا بذارم ردپای تو باشه. این که یه جایی اون بیرون پاسبونی کنی که مبادا کسی به قلمرو من نزدیک بشه..! تو زندگیتو مدیون منی ولی ..

دوباره حالت چهره ش خونسرد شد. با پوزخندی گوشه ی لبش ادامه داد :

-چرا دوستای منو ازم می دزدی..؟!!

دنیل در جوابش لبخند عصبی زد :

-دوست..؟! چون دوستتن، خوشونو می خوری؟!!

با شنیدن جمله ش لرزش خفیفی به بدنم وارد شد. حتی تصورش هم وحشت

زده م می کرد! با هراس نگاهش می کردم. اونم نگاهش به من بود.. تماشا

کردنش حس بدی بهم دست نمی داد ولی حرف های دنیل بیشتر از هر چیزی  
منو می ترسوند!

-آروم باش دنیل... داری مهمونمونو می ترسونی!

کمی بیشتر تو صورتم دقیق شد:

-دلَم می خواد بیشتر باهش آشنا بشم!..

-آشنایی با تو عواقب خوبی براش نداره...

تو یک لحظه چشم بهم زدن، انگشت های کشیده شو دیدم که دور گردن  
دنیل حلقه زده بود و کف پاهای دنیل که با زمین فاصله پیدا کرد!..

روی زانوهایم عقب گرد کردم... روی دست بلندش کرده بود و دنیل هم تقلا  
می کرد دست هاشو از گردنش باز کنه ولی فایده نداشت.

-هنوزم مثل اون اوایل اعصابمو بهم می ریزی! گفته بودم این افکار مزخرفتو  
باید دور بریزی... گفتم قَدّت به من نمی رسه، بهتره پا روی دمم نداری! ولی  
تو چی کار کردی؟!!

رنگ از چهره ی دنیل پریده بود و نمی تونست نفس بکشه..! رنگ چشم هاش  
تغییر کرده بود و تیزی دندون های نیشش به چشم می اومد. اون غریبه که  
دیگه شک نداشتم نامیراست و حالا هیچ نشونی از آرامش چند لحظه پیش تو

صورتش دیده نمی شد، صورت دنیلو پایین تر آورد و نگاهی به سر تا پاهاش انداخت :

-ضعیف شدی !

دنیل به دستش چنگ می زد که نامیرا تو یک حرکت پرتش کرد به سمت کنده ی یک درخت بزرگ که فاصله ی نسبتا زیادی با ما داشت! جیغ کشیدم و دنیل به شدت به درخت برخورد کرد و افتاد روی زمین... با دیدن نامیرا که قدم قدم بهش نزدیک می شد پشت دستمو گاز گرفتم و روی پاهای لرزونم ایستادم.

کنارش زانو زد و یقه شو بین دستش قفل کرد... دنیل داشت از حال می رفت و بنا به طبیعتش دندان هاشو نمایش می داد ..

-نکنه به خودت تشنگی می دی؟!!

وقتی جوابی از طرفش نشنید با عصبانیت تلنگری بهش زد و فریاد زد :

-آرهه؟؟؟

دنیل به سمتش هجوم آورد ولی بی حاصل بود.. نگاهم به سمت نامیرا کشیده شد که خیره ی من بود... سرجام صاف ایستادم و وحشت زده نگاهمو ازش دزدیدم :

-همون اولشم بهت گفته بودم حتی برای نجات دیگران اول باید خودتو نجات بدی!

دوباره نگاهش کردم. یک از یقه ی لباسم گرفت و پرتم کرد به سمت دنیل که به زمین چنگ می انداخت. دست هامو حایل تنم کردم و افتادم کنارش... سر زانو هام می سوخت. دنیل به آرومی سرشو بلند کرد و با چشم های خونبارش با استیصال نگاهم کرد که نامیرا نزدیک اومد... با همون لبخندی که حالا دیگه برام آرامش نداشت، قسمتی از موهای دنیل رو تو مشت گرفت و سرشو بلند کرد :

-می تونی حالتو خوب کنی! من ازش می گذرم. می دمش به تو! هوم..؟!  
دنیل با نفرت نگاهش می کرد :

-من...مثل تو...نیستم...

نامیرا از لای دندان هاش غرید:

-چرا! توام مثل منی! همون روزی که با دست های خودت پدرمادرتو کشتی شبیه من شدی...

با ناباوری سرمو چرخوندم سمت دنیل که از چشم هاش آتیش می بارید. فریاد کشید :

-خفه شو... عوضی!!!

نگاه های نامیرا ترسناک شد... دست آزادش رو بلند کرد و محکم خوابوند تو صورتتم!..

پرت شدم عقب و از پشت پخش زمین شدم. تمام صورتتم می سوخت و درد می کرد. با درموندگی روی لبم دست کشیدم. با چشیدن طعم گس خون اشک هام راه پیدا کردند .

نامیرا، دنیل رو که جونی در بدن نداشت و هنوزم از شدت خشم می لرزید، بلند کرد و آوردش نزدیکم !

بازهم لبخند هایی که حس خوبی رو منتقل نمی کردند! صورت دنیل رو نزدیک صورتتم آورد. مردمک سرخ چشم های دنیل با وحشت بین چشم هام و خون گوشه ی لبم در نوسان بود. با جلو روندن سرش توسط نامیرا سمت گردنم توی گوشم فریاد زد :

-ولم کن لعنتی!..

قلبم مثل گنجشک بی پناهی می زد و نمی تونستم نگاهمو از نگاه دنیل بگیرم. رنگ چشم هاش پررنگ تر شده بود و داشت اراده شو از دست می داد. ناخودآگاه دندون هاشو به رخ می کشید !  
صدای خنده های نامیرا توی مغزم بود :



-چیه پسر...؟! چرا معطلش می کنی؟! این خون حق توئه!...

-نه.. نمی خوام عوضی! ولهم کن...

حتی توان تقلا هم نداشت. خودمو به زمین فشار می دادم تا ازش فاصله بگیرم. با جون کندن نالیدم:

-دنیل... خواهش می کنم...

چشم هاش مات شده بود. چند لحظه نگاهم کرد و در آخر چند قطره اشک از چشم هاش چکید روی گونه های من... با حس خنکی قطرات اشکش روی صورتم، پلک هامو روی هم گذاشتم و تسلیم شدم...

دنیل فریادی از روی عجز و ناتوانی کشید که تا اعماق وجودم رو سوزوند.

توی دلم حسرت می خوردم که چرا این چند روز وقت بیشتری با امیلی نگذروندم. چند لحظه در همون حال سپری شد... آب دهنمو قورت دادم و چشم هامو باز کردم.

نامیرا، دنیل رو رها کرده بود و اون هم به زحمت سعی داشت از من فاصله بگیره.

بغضم ترکید و صدای هق هق ضعیفم سکوت محض فضا رو درهم شکست.  
نگاهم از دنیلی که روی زمین دراز کشیده بود و نفس نفس می زد، سر خورد  
به سمت اون بت ترس!

ماتش برده بود و مبهوت به من و دنیلی نگاه می کرد! بعد از مکث تقریباً  
طولانی جلو اومد و کنار دنیلی ایستاد:  
-بینم...! خون این دختر...

جمله شو نصفه نیمه رها کرد و با تمسخر نگاه گذرایی به سرتاپای من انداخت  
و ادامه داد:

-برات شیرینه...؟!!

سعی کردم آرام باشم... با عجله اشک هامو پاک کردم و ذره ای خودمو عقب  
کشیدم... دنیلی با چشم های گرد شده از نگرانی اول به من و بعد به اون نگاه  
کرد و بدون تامل و دستپاچه جواب داد:

-نه... من اون دختری نمی شناسم! فقط دیدم که میاد به این سمت... جلوشو  
گرفتم که اسیر دام تو پست فطرت نشه...

دنیلی پریشون بود و لرزش دست هاش حتی از این فاصله هم از من پوشیده  
نبود! هیچی از منظورشون درک نمی کردم! این که معنی سوال نامیرا چی بوده  
که دنیلی تا این حد واضح درمقابلش جبهه می گرفت! لبخند محوی گوشه لب

نامیرا نشست و چشم هاش برق زد. بدون توجه به پافشاری دنیل رو به سمت من کرد!

-پس می خواهی بگی من درست وسط یک سناریو درام ایستادم؟!!

من و دنیل بهم خیره شدیم و ولی اون یک دفعه شروع کرد به قهقهه زدن! بلند بلند می خندید و مابین خنده هاش حرف می زد:

-دنیل عاشق شده...؟! اونم عاشق یه آدمیزاد؟!!

دنیل وحشت زده سر جاش نیم خیز شد و متعصبانه فریاد کشید:

-مزخرفه...! من به اون علاقه ای ندارم!

خنده هاش قطع شد و لحظاتی عاقل اندر سفیهانه به چشم های مضطربش خیره شد...

-دنیل! چرا پیش خودت فکر کردی می تونی منو فریب بدی...؟! خیلی از خودم ناامیدم کردی.

با خونسردی که انگار توی وجودش نهاده شده بود شروع کرد قدم زدن دور من و دنیل!

-همیشه نگران این بودی که نکنه من به کسی آسیب برسونم! تو قلمروی من خیلی بازیگوشی کردی... آدم هایی که به این سمت می اومدن رو فراری

می دادی! سعی می کردی همه رو از وجود من آگاه کنی و تا می تونی دورِ  
منو خلوت!

دوباره نشست روبه روش و با لبخندی کنج لب و عمق نگاهش، با ملایمت  
ادامه داد:

-ولی موفق نبودی! می دونی چرا؟!... چون من هنوزم سرپام!...

دنیل لب باز کرد چیزی بگه که؛ خودش پیش دستی کرد و انگشت اشاره شو  
رو لب دنیل قرار داد:

-اضطراب اون چشم هات وقتی تو نگاهش غرق می شی... لرزش تنت وقتی  
ازش حرف می زنی... تپش قلبت... تعصب و پافشاری رو این که نمی  
شناسیش...! ترس از دست دادنش...! من تو رو می شناسم دنیل. سعی نکن  
چیزی رو ازم پنهان کنی... خب؟

دنیل با ابروهایی گره خورده دندان هاشو بهم می فشرد.

-من چیزی رو پنهان نکردم..

-پس دوشش نداری؟

صدای تپش قلبم تو گوشم بود! لحظه به لحظه محکم تر از قبل به سینه م می کوبید! وحشیانه می تپید و راهی برای فرار نبود... واقعا رابطه ی بین من و دنیل چی بود؟! لبخندهاش دلگرمی و حضورش آرامش من بود... همین!

و این چه معنی ای می ده؟!!

جوابی براش نداشتم... مبهم به دهن دنیل چشم دوختم و منتظر، بلکه جوابش همون چیزی باشه که می تونه منو از این برزخ نجات بده! -ندارم...

انگار که قلبم دست از تقلا کشید! در لحظه آرام شده بود... انگار که اونم مثل من جا خورده بود! نامیرا پوزخندی زد: -نداری...؟

دنیل حتی ثانیه ای خشم و نفرت چشم هاشو ازش دریغ نمی کرد و من هنوز نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم! نامیرا با همون لبخند ساختگی از جا بلند شد و اومد به سمت من...

تو خودم مچاله شدم و با بیچارگی به نوک کفش ورنی براقش چشم دوختم... صداش رو بالا سرم می شنیدم:

-فهمیدم که با پای خودت اومدی اینجا... چرا؟!!

آب دهنمو قورت دادم و چند بار دهن باز کردم ولی انگار لب هام بهم قفل شده بودند!

-چرا اومدی اینجا؟ دلیل درمورد من بهت نگفته بود...؟!

صدای فریاد کم چون دنیل دوباره بلند شد:

-می گم منو اون هیچ ارتباطی بهم نداریم کثافت!!!

درحالی که به پهنای صورت اشک می ریختم نگاهم رو به صورت متورم دنیل دادم. تحکم کلامش مقاومتمو ناکام می گذاشت!

-من اصلا شکیبیا نیستم... سوالی که بی جواب بمونه عصبیم می کنه!...  
سرمو بلند کردم :

-می...می خوام...باهام...چی کار کنی؟

لبخندی زد و سر تکون داد :

-به اونم می رسیم.

دوباره سرمو پایین انداختم و مشتمو گره زدم :

-خواهرم ...

کمی مکث کردم تا بتونم افکارم رو جمع کنم... با یادآوری امیلی نیرو گرفته  
بودم... ادامه دادم :

-خواهر ده ساله م، تومور مغزی داره...

اشک هام قطره قطره و به نوبت سر زانو هام رو خیس می کردند :

-شاید یک سال طاقت بیاره، شاید نه !...

سرمو بالا گرفتم... بدون عکس العملی نگاهم می کرد.

-نمی تونم بذارم این جوری تنهام بذاره! بدون اون منم نمی تونم طاقت بیارم!

اون تنها یادگار پدر و مادرمه... باید ازش مراقبت کنم... خواهش می کنم ...

اشک هام شدت گرفته بود و هق می زدم :

-نجاتش بده... تو می تونی نجاتش بدی...

پشت سرش دنیل رو می دیدم که با نگرانی و به سختی سعی می کرد روی

پاهاش بایسته... با ناباوری سرشو به اطراف تکون می داد :

-نه اِوا! داری اشتباه می کنی؛ اون نمی تونه کاری برای امیلی انجام بده ...

چشم هامو به روش بستم.

-می تونی اونو بهم برگردونی؟

چهار زانو نشستم و به زمزمه های دنیل توجه نکردم.

-التماست می کنم... خواهش می کنم ...

دنیل جلوتر اومد: به خاطر همین اومدی اینجا؟ آره لعنتی؟! چرا! چرا به من نگفتی؟! اون نمی تونه کسی رو نجات بده. اومدی اینجا خودتو نابود کنی؟ آره؟؟؟

با فریادش پلک هامو بیشتر رو هم فشردم :

-چرا نگفتی لعنتی؟؟؟! نباید می اومدی... چرا!!

دوباره تکرار کردم: التماست می کنم...

این بار بازو هام بین دست های دنیل اسیر شد و با فشار ناخن های بلندش که تنم رو خراش می داد، وادارم کرد روبه روش بایستم... صدای نعره ی وحشتناکش که نمی تونست لرزش صداشو استتار کنه، باعث شد نگاهمو ازش برگردونم :

-چرا دهنتو نمی بندی...؟؟؟

-اگه کاری که می خوای برات انجام بدم...

چشم های خیسمو از صورت دنیل گرفتم و نگاهش کردم... با تامل ادامه داد :

-تو بدهیتو چطور جبران می کنی؟



زمزمه کردم :

-چی می خوای؟

درحالی که نگاه ازم بر نمی داشت آرام تر جواب داد :

-تو رو...

پنجه های دنیل از دور بازوهای من سر خورد. عاجزانه چشم هامو دنبال می کرد و من مات و مبهوت نامیرا شده بودم... یک قدم به عقب برداشتم و نفسمو حبس کردم .

چیزی برای گفتن نداشتم و انگار تمام ذهنم خالی شده بود! دنیل بعد از لحظاتی مکث به سمتش برگشت و در فاصله ی کوتاهی روبه روش ایستاد. ارتعاش صدایش نشون از حال خرابش داشت :

-که چی بشه...؟

نگاهشو از من گرفت و پوزخندی به صورت دنیل که سعی می کرد خشمشو کنترل کنه، زد. ولی خیلی زود دوباره جدی شد:

-گفته بودم اگه یه بار دیگه دیدمت بهت رحم نکنم ولی.. حالا که روبه روم ایستادی..

جمله شو نصفه نیمه گذاشت و چند قدم ازمون فاصله گرفت :

- شما دو تا تنها دو راه بیشتر ندارید... راه اول این که اون دختر اینجا بمونه تا تو اشتباهاتتو جبران کنی! اون موقع منم درمورد نجات جون خواهرش فکر می کنم .

سر جاش ایستاد و بهم زل زد :

- راه دوم اینکه این دختر آزاده ولی به جات اشتباهاتتو جبران می کنه و من به نجات خواهرش فکر کنم با این تفاوت که... امشب تو دنیل ...

نگاهشو به دنیل داد و اخم هاشو درهم کشید :

- آخرین شب زندگی تو خواهد بود...

دنیل فریاد کشید :

- منو از چی می ترسونی عوضی؟ من از خدومه از این زندگی نکبت خلاص شم ولی کور خوند... اوا این جا نمی مونه!..

نمی دونستم چه تصمیمی درسته! الان باید چی کار می کردم؟ باید انتخاب می کردم. انتخابی که هر سه نفرمون رو نجات بده! هدف زنده موندنه... به هر

قیمتی! نمی دونم... شاید تصمیمی که امشب می گیرم پیشیمونی به دنبال داشته باشه ولی اهمیت نمی دادم. چشم هامو بستم و به امیلی فکر کردم. به

موهای طلاییش که زیر نور خورشید می درخشید. به خنده های زندگی بخشش که رنگ می پاشید به دنیای تلخ و افسردم! وقتی که لحظه به لحظه خانم شدنش به چشم می بینم و به خودم می بالم. به لبخند های دنیل که حتی حضورش بدون اینکه کاری انجام بده برام دلگرم کننده ست و احساس می کنم حالا که پدر نیست، کسی رو دارم که روی شونه هاش حساب کنم! -راه اول...

سرمای طاقت فرسای چهار ستون بدنم می لرزوند. با نشستن روی زمین خشک و یخ زده، سوز بدی داخل پوست و استخونم رخنه کرده بود. جلومو تار می دیدم و چشم هام مدام بسته می شد ولی من باید بیدار می موندم!! از بین پلک های نیمه باز با نگاهی کم سو حرکت جونورهای ریز و درشت اطرافم رو تشخیص می دادم. زانوهام رو توی بغلم کشیدم و بیشتر تو خودم مچاله شدم. با تکیه دادن به دیوار سرد و نمناک پشت سر، باردیگه دندون هامو بهم فشردم و با دست هایی کم جون روی بازوهامو ماساژ دادم. اما این سرما مغلوب شدنی نبود!

با نگاهی به اطراف برای هزارمین بار موقعیتمو تحلیل کردم ...

چند دقیقه پیش... نه! شاید چند ساعت پیش... نمی دونم! هیچی نمی دونم. شاید سال ها از زندانی شدنم کنج این اتاقک سرد و کوچیک مربعی شکل با دیوارهایی که رعب و درد و غربت از سر و روش می چکید، می گذشت!

اطرافم هیچ نشونی از حیات دیده نمی شد. حتی از طلوع و غروب خورشید خبر نداشتیم.. خواب به چشمم نمی اومد و معده م ضعف می رفت... با دیدن میله هایی که با قطرهای مختلف یکی از چهار دیوار اطرافم رو شامل می شدند بار دیگه فرو ریختم و توی دلم گریه کردم.. اشک هایی که دیگه از چشم هام نمی چکید و درونم می ریخت!

دلم برای امیلی و دنیل پر می کشیدم.. ولی راه خلاصی نبود! از لحظه ای که داخل این سیاه چاله پرت شدم، مدام فریاد کشیدم، جیغ زدم، ناله و التماس ولی تنها حاصل سوزش زخم گلوم بود و صدایی که دیگه در نمی اومد!...

دنیل رفته بود.. چاره ای هم نبود! باید می رفت.. رفت و من موندم و غریبه ای که هر لحظه وحشت از روبه رو شدن باهاش حالمو داغون کرده بود ..

تمام مدتی که توی این تاریکی سر به دیوار می گذاشتم، سکوتی نامتناهی اطرافمو تسخیر کرده بود.. انگار که تمام زمین و زمان در سکوت به من خیره شده بودند که چطور با تصمیم وحشتناکی که گرفته بودم؛ کنار میام؟!!

بازم معده م ضعف رفت.. آخ! خدایا.. چرا هیشکی سراغی ازم نمی گیره؟ توی این خلاء مطلق منتظر نشستم ولی کسی نمی دونه!...

کف دست هامو با زمین مماس کردم و سعی کردم روی پاهام بایستم اما ممکن نبود... گشنگی و بی خوابی تمام نیرومو تحلیل برده بود. به ناچار خودمو روی زمین کشیدم و کمی جلو تر رفتم. دست به سمت میله های سرد پیش بردم و خودمو بهش چسبوندم... لب باز کردم ولی صدام بریده شده بود و لب های ترک خورده م می سوخت.

دستمو بالا بردم و با جون کندن چند ضربه ی آروم به میله ها زدم. سعی کردم محکم تر بزنم.. خبری از کسی نشد! من فراموش شده بودم .

با درموندگی سرمو به میله ها تکیه دادم و ناله زدم.. اصوات بی معنی که فقط خودم ازش سر در می آوردم.. ناامید چشم هامو به روی زندگیم بستم.. من تنهام.. حتی تنها تر از اونی که قبل از این بودم..

-هنوز زنده ای ..؟

با شنیدن صداش وحشت زده خودمو عقب کشیدم.. پشت میله ها ایستاده بود و همراه با اون لبخند مرموزی که همیشه کنج لبش نشسته بود، خیره نگاهم می کرد...! تا جایی که امکان داشت ازش فاصله گرفتم و برگشتم سر جام. می

خواستم حرف بزنم... خیلی تلاش کردم و بالاخره جمله ای به زبون آوردم که حس می کردم فقط خودم قادر به شنیدنش هستم!

-چند ساعته.. اینجا..؟

بر خلاف انتظارم، شنید و یک تای ابروشو بالا انداخت و ناباورانه پرسید:

-چند ساعت؟! .. از وقتی اومدی اینجا تا حالا دوبار خورشید غروب کرده!..

باورم نمی شد! چشم هام به سرعت خیس شدند و چند بار سرمو به اطراف

تکون دادم. امکان نداره.. دو روز بی آب و غذا! من ..

-من.. مردم..؟!!

کمی مکث کرد و در آخر زمزمه کرد:

-منم از همین تعجب کردم..! موجود ضعیفی مثل تو، توقع نداشتم دو روز

دووم بیاره!

از خودم وحشت کرده بودم! یعنی واقعا قرار بود انقدر این گوشه بشینم تا فرشته

ی مرگ سر برسه!؟

ما بین افکار آشفته و بی سر و ته غرق بودم که ادامه داد:

-منتظری؟

به آرومی نگاهمو به سمتش سوق دادم.

-منتظر شوالیه ی عاشق که از راه برسه؛ زندگیتو از چنگال این دیو خونخوار بیرون بکشه و خوش و خرم بدون آزار هیولای قصه، سال های سال کنار هم زندگی کنید؟!!

چند لحظه منتظر نگاهم کرد و با تمسخر ادامه داد :

-آره؟! واقعا فکر می کنی اون پسر بچه قراره برای نجاتت بیاد؟!!

تحمل شنیدن حرف های تحقیرآمیزشو نداشتم.. نمی تونستم اجازه بدم به خاطر امیدم ریشخندم کنه.. به سختی زیر لب گفتم :

-اون میاد..

دیوانه وار به سمت میله ها یورش آورد و درحالی که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه آرام و شمرده گفت :

-آدم بیچاره.. دلم برات می سوزه..! خیلی ساده ای! یه نگاه به خودت بنداز..

داری از شدت ضعف از حال می ری ولی هنوزم چشمت به راهه..! هنوزم بعد دو روز نمی خوای بپذیری اون قرار نیست دنبالت بیاد ..!

عصبانی شده بودم و از فرط خشم پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم.. اونم متوجه حال من شده بود و همین لبخند رضایتشو پر رنگ تر می کرد...

-فکر کردی واقعا می تونه دوست داشته باشه..؟! کسی که تمام زندگیش خون  
بوده و خون، می تونه چشمش دنبال یه آدمیزاد بگرده..؟! !  
در مقابل چشم های به خون نشسته ی خسته م، دوباره صاف ایستاد.  
-تعصبش به خاطر علاقه ای که فکر می کنی نیست بدبخت! فقط به خاطر  
اینه که نمی خواد قبول کنه به من باخته ..  
یهو دیوانه وار فریاد کشید :  
-بگو و دنیل...! بگو که حریف من نمی شی..  
صدای فریادش توی غاری که توش گیر افتاده بودم پخش می شد و بارها و  
بارها تو مغزم اکو شد.. طوری که حس می کردم مخم داره متلاشی می  
شه !..  
-اون عاشقت نیست. اصلا نمی تونه عاشق بشه!! اون شرطو گذاشتم که اینو  
بهت ثابت کنم.. اون هیچ وقت بر نمی گرده...  
دست رو معده م گذاشتم و از شدت ضعف ناله ای زدم ..  
پشت میله ها روی زمین خم شد به سمتم و مشتاقانه پرسید :  
-چیه گشته..?!



چیزی نگفتم و ابروهامو بیشتر گره زدم.. صدای آروم و لحن مضمّن کننده ش  
نزدیکی من، باعث شد نگاه پر از نفرتمو نثارش کنم.. لبخند دندون نمایی زد و  
گفت :

-منم خیلی تشنمه.. انگار زیادی به دنیل ارفاق کردم!..  
لرزش خفیفی تو بدنم پیچید و دست هامو مشت کردم ...  
بعد از مکث کوتاهی خواست چیزی بگه که پشیمون شد و گوش هاشو تیز  
کرد. چند لحظه بعد بین ابروهاش چین افتاد و از جا بلند شد!..  
تشویش و نگرانی عجیبی به یک باره به سراغم اومده بود. با حال نزار گردن  
کشیدم. درچشم بهم زدنی ناپدید شد!  
گشنگی و تشنگی نور چشم هامو ضعیف کرده بود. چند ضربه به صورتم زدم  
که صدای قدم های سریع و سنگینی توجهمو جلب کرد.. چشم هامو ریز کردم  
و سعی کردم ابتدای راهروی درازی که به سلول من ختم می شد رو ببینم..  
دنیل بود که به سمتم می دوید و هر از گاهی نگاه به پشت سر می انداخت!  
نزدیکی میله های بینمون محکم زمین خورد و دست به دیوار گرفت... بارقه  
های عمیق امید دلمو روشن کرده بود و لبخندی مهمون لب هام شد.. با  
مشقت خودمو به سمتش کشیدم و صداش زدم ..

نفس نفس زنان نگاهی به سرتا پاهام انداخت و با آشفتگی و نگرانی مشهودی توی کولش به دنبال چیزی گشت.. منم سرمو خم کردم و با دیدن بطری آب و تیکه های نون و سیب زمینی پخته سریع دست دراز کردم.. اول از همه بطری رو سرکشیدم.. با قورت دادن اولین جرعه از شدت سوزش گلوم، اخم هامو درهم کشیدم که متوجه شد و وادارم کرد بازم ازش بخورم..

-گلوت خشکه.. باید آب گرم بخوری..

هر قطره آب سوزش گلومو تشدید می کرد ولی نمی تونستم ازش دست بکشم.. بطری رو از دستم کشید و کمکم کرد از غذایی که آورده بود بخورم.. با ولع می خوردم و به درد گلوم توجه نمی کردم ...

دنیل برام لقمه می گرفت و بی محابا اشک می ریخت... یک لحظه انگار که چیزی یادش افتاده باشه شروع کرد به واری دست و پاهام.. نمی تونستم رو غذا خوردن تمرکز کنم.. دستشو پس زدم که با نگرانی پرسید :

-بلایی که سرت نیاورد؟!!

سرمو به نشونه ی نفی به اطراف تکون دادم.. بعد از چند دقیقه تازه متوجه فریادهای عجیب و وحشت آوری که توی غار می پیچید شدم! دست از غذا کشیدن و مبهم نگاهی به دنیلی که پریشون نگاهشو ازم می دزدید، انداختم :

-این صدای فریاد..

چند لحظه نگاهم کرد و یه دفعه بغضش ترکید...! به دیوار غار تکیه زد و پهاشو توی خودش جمع کرد.. چند مرتبه سرشو به دیوار کوبید و هق زد .. باورم نمی شد! دنیل چی کار کرده بود..؟! !

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، صدای زجه های مردونش میخکوبم کرد :  
-تقصیر من بود...! همش تقصیر منه... وقتی فهمیدم دیگه هیچ وقت نمی تونم به زندگی عادیم برگردم، پیش خودم گفتم باید از دست خودم خلاص شم! ولی نشد... باید می تونستم ولی جراتشو نداشتم! گفتم اول از اونی که این جهنمو برام ساخت انتقام می گیرم.. بعد از نابودی اون؛ اون وقت جرات از بین بردن خودمو پیدا می کنم...! ولی من زورم بهش نمی رسه...! اوا من اشتباه کردم.. فکر کردم اگه آدم ها رو ازش دور کنم کارش تمومه ..

بغض راه گلومو سد کرده بود! در حالی که با شنیدن فریاد هایی که دیگه داشتن خفه می شدند، از شدت ترس به خودم می لرزیدم؛ لب باز کردم که صداش کنم ..

-اگه من اون مزخرفاتو تو اینترنت نمی داشتم، تو هیچ وقت پات به اینجا باز نمی شد.. خدایا.. من چی کار کردم..؟! !

سرشو بین دست هاش پوشوند و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن.. اشتهامو از دست داده بودم و با خاموش شدن صداها هر لحظه منتظر بودم اون هیولا سر برسه..! صورتمو نزدیک تر بردم تا بتونه صدامو بشنوه :

-امیلی...-

سرشو بلند کرد و یه تیکه سیب زمینی جلوی صورتم گرفت :

-حالش خوبه همش سراغتو می گیره.. ولی تو نگران نباش، مراقبشم. بخور

-دیگه گرسنه م نیست..-

به دنبال حرفم سریع آب و غذاها رو فرو کرد داخل یه کیسه ی قهوه ای

رنگ و با نگاهی مضطرب به پشت سر، کیسه رو توی بغلم جا داد :

-قایمش کن... هر چند احساس می کنم متوجه شد! یکم دیگه تحمل کن من

بازم می...-

با صدای فریاد وحشتناکی که حدس می زدم صدای نامیرا باشه، بقیه حرفشو

خورد و به سرعت کوله شو رو دوشش گذاشت :

- من باید برم...-

قبل از این که از جاش بلند بشه با وحشت بازوشو چسبیدم :

-خواهش می کنم دنیل.. منو تنها نذار... نجاتم بده..-

دستم تو دستش گرفت :

-منم نمی خوام تو اینجا بمونی.. ولی مجبورم! برای نجاتت هر کاری می کنم  
اوا! دوست دارم ..

اشک هام صورتشو تو نگاهم تار می کرد.. دلم نمی خواست بره. دستشو  
محکم نگه داشته بودم :

-اگه دوسم داری پیشم بمون ..

کلافه و عصبی سرشو به اطراف تکون داد :

-نمی تونم! باید یه راهی پیدا کنم وگرنه تو تا ابد اینجا می مونی.. تحمل کن!  
عصبیش نکن! تا زمانی که اینجایی چشم رو هم نمی ذارم تا بالاخره راهی  
پیدا کنم !

صدای فریاد و خنده های جنون وار بعدی باعث شد سر جاش نیم خیز شه:..

-فقط خواهش می کنم چیزی درمورد امیلی بهش نگو.. اون نمی تونه نجاتش  
بده !

و به دنبال حرفش از جا بلند شد و با تمام سرعت شروع به دویدن کرد... گریه  
م شدت گرفت. به میله ها ضربه می زدم و صداش می کردم ولی دنیل بر نمی  
گشت و من بازم تنها مونده بودم. در حالی که صدای خنده ها نزدیک تر می

اومد و من عقب گرد می کردم... از بین اون تاریکی چهره شو تشخیص دادم  
که داره به سمت من میاد !

تعادل نداشت و نمی تونست روی پاهاش بایسته! تلوتلوخوران جلو می اومد و  
دیوانه وار می خندید :

-چه حسی داری..؟!!

با دیدن رگه هایی از خون دور لبش و قطراتی که از چونه و فکش می چکید،  
جیغ خفیفی کشیدم و دهنمو با دستم پوشوندم ..

دست انداخت به قفل در و کلیدو درونش چرخوند :

-نه..خواهش می کنم ..نه!.. بهم کاری نداشته باش..

خنده ش شدت گرفت و توی یک حرکت به داخل خزید :

-من که عالی!! چقدر خوب می شد اگه می تونستم یه گارسن

استخدام کنم هر روز این جوری بهم خوش بگذره.. بدون هیچ زحمتی؛ غذا  
خودش با پای خودش بیاد پابوسم! یکی خوشمزه ترشم توی انبار واسه روز  
مبادا !..

شروع کرد به قهقهه زدن و من سعی کردم روی پاهام بایستم... یک پیمانہ  
دستش بود و دور اتاقک می چرخید و منم مدام ازش فاصله می گرفتم..

-تو چی؟ حالا که عشقت به قولش وفا کرد و آبروتو خرید، چه حسی داری؟!  
توام خوشحالی نه..؟!!

قلبم تند تند می زد و معده م می سوخت.. شاید زخم معده گرفته بودم ..  
هرچی که بود داشتم از حال می رفتم! با دیدن حال و وضع پیمانہ ی توی  
دستشو سمتم دراز کرد و ایستاد. منم ایستادم :

-نترس کاری باهات ندارم.. امروز روز مبادا نیست !

به پیمانہ ی توی دستش اشاره کرد و لبخندی زد :

-تشنه.. حتما فکر می کنی چقدر بی رحمم.. ولی اشتباه می کنی! این تصور  
اوناست... آدم های خودشیفته ای که فکر می کنن، اگه بهترینن، از  
خودشونه !..

از حرف هاش سر در نمی آوردم... کمی نزدیک شد و پیمانہ رو جلوتر آورد.. با  
دست هایی لرزون آب دهنمو قورت دادم و دست پیش بردم .  
توی تاریکی چیزی از محتویاتش نمی دیدم .

-بخور...

با فریادش توی یک حرکت پیمانہ رو به لبم نزدیک کردم و چشم هامو  
بستم...

یک لحظه احساس کردم آتش فشانی درونم فعال شده که هر آن امکان سر باز کردنش وجود داره...! هر چی خورده و نخورده بودم با چشیدن طعم خون، به سمت دهنم هجوم آوردند... داشتم خفه می شدم. نگاهم بهش افتاد که با اضطراب روبه روم ایستاده بود و حرکاتمو زیر نظر گرفته بود .

ازش می ترسیدم.. بخاطر ترسم نه می تونستم قورتش بدم، نه بیرون بریزمش!..

دیگه طاقت نیاوردم... چشم هامو به روش بستم و به سرعت هر چی تو دهنم بود رو تف کردم. با دیدن اون همه خون که از دهنم بیرون می ریخت وحشت کرده بودم.. کورمال کورمال به دنبال راه فرار می گشتم! بالاخره خودمو از اون قفس بیرون انداختم و شروع کردم دویدن در طول راهرویی که به نظر انتها نداشت!..

اشک هامو از جلوی پرده ی نگاهم کنار می زدم و می دویدم.. پس چرا به جایی نمی رسم...؟! حس می کردم داخل هزارتویی گیر کردم که هر مسیرش منو به نقطه ی اول بر می گردونه.. بالاخره یک نقطه کم سو انتهای راهرو به چشمم اومد. سرعتمو بیشتر کردم. برام مهم نبود اگه اونم دنبالم می اومد. اگه برخلاف سفارش دنیل عصبانیش کرده بودم.. برام مهم نبود که فرار کردن از چنگال اون تا چه حد می تونه غیر ممکن باشه.. مهم فقط این بود که من به



هوای تازه نیاز داشتیم... جایی که صدای نفس های اون به گوش نرسه.. جایی که نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا نکنه..

ازش متنفر بودم.. از لبخند های مرموز و زشتش.. از نگاه رقت آمیز و وحشیش.. از زنگ صداش که درست مثل ناقوس مرگ از گوش به مغزم منعکس می شد.. از ظلمات محضی که هیچ راه فراری براش پیش بینی نشده بود..

بالاخره رسیدم.. با تمام وجود خودمو از اون غار نفرین شده بیرون انداختم.. خودمو کنار دریاچه می دیدم.. بدون فوت وقت به سمتش دویدم و کنارش زانو زدم.

وحشیانه به صورتم آب می پاشیدم و دهنمو می شستم.. گریه نفسمو بریده بود.. هر چقدر آب تو دهنم قرقره می کردم فایده ای نداشت.. تمام تنم بوی خون می داد و احساس می کردم قطرات خون تا معده م پیش رفته..

دست هامو داخل آب فرو کردم و جیغ کشیدم... حتی به این که گلوم زخمه و این کار سوزششو تشدید می کنه هم اهمیتی ندادم.. هر چی بیشتر فریاد می زدم کافی نبود؛ نمی تونستم خودمو راضی کنم..

با چکیدن اولین قطره ی اشک تو دریاچه و ایجاد دایره های مرتعش و متوالی، چشم هامو بستم و خودمو به آب سپردم..

چشم هامو به آرومی باز کردم. دور تا دورم تا چشم کار می کرد تاریکی.. خودمو داخل یک سیاه چاله می دیدم که هر لحظه بیشتر درونش فرو می رم! یک خلاء که هیچی جز من درونش وجود نداشت.. سعی کردم نفس بکشم، ولی اکسیژن نداشتم! یکهو به خودم اومدم و شروع کردم دست و پا زدن. ولی هرچی بیشتر تلاش می کردم، بدتر به سمت اعماق کشیده می شدم و بیشتر توسط اون ظلمات تسخیر می شدم!

شنا بلد نبودم و هر لحظه امکان داشت از هوش برم.. تصویر مهتاب رو بالای سرم می دیدم. دست به سمت سطح آب دراز کردم و ناامید دست از مقاومت برداشتم.

لحظه ی آخر، همزمان با بسته شدن پلک هام، دستمو دیدم که مابین انگشت هایی قفل شدند و بیهوش شدم..

سوز غیرقابل تحملی به بدنم افتاده بود! تمام تنم کرخت و یخ کرده بود.. صدایی شبیه چکیدن قطرات آب توی گوشم ضرب گرفته بود.. ابروهامو درهم کشیدم و چشم باز کردم .

به پهلو روی تختی از جنس سنگ سخت دراز کشیده بودم و بدنم خیلی کوفته بود! توی غار بودم و بالای یک بلندی که از اونجا به تمام گوشه کنار قصر تاریک و سنگی اون هیولا اشراف داشت! کاسه ای فلزی در چند سانتی متری

توجهم جلب کرد. درجا نشستم و درحال برانداز کردن ظرف بودم که قطره ای داخلش افتاد! سرمو بلند کردم و..

درست بالا سرم یک جفت پای چروکیده و رنگ پریده قرار داشت! کپ کرده بودم.. هنگ بودم! دلم می خواست جیغ بزنم اما زبونم نمی چرخید.. با بدنی سست خودمو عقب کشیدم و محکم از روی تخت پرت شدم پایین. روی زمین چمباتمه زدم و وحشت زده به دختری خیره شدم که با پیراهنی بلند و سفید از سقف آویخته شده بود و موهای بلندش به حالت نامرتبی دورش ریخته بود .. مردمک چشم هام روی رگِ پاره ی ساعدش که ازش خون به داخل اون ظرف فلزی می چکید، خشک شده بود که احساس کردم دارم خفه می شم ! درحالی که نمی تونستم از اون جسد چشم بردارم، به گلوم چنگ می زدم بلکه راه تنفسم باز شه..

در همون حین نگاهم با نگاه هایی سرخ تلاقی پیدا کرد و من با تمام توان جیغ کشیدم...

از جا پریدم و با نفس هایی مقطع به اطراف سر چرخوندم.. خبری از اون دختر نبود ولی من روی همون تخت وسط قصر دراز کشیده بودم و ردای بلندی به رنگ شب روی بدنم کشیده شده بود! تن و لباسم خیس بود و از موهام آب می چکید ..

-این جواری می خوای زندگی خواهرتو حفظ کنی..؟!!

توی یک لحظه به سرعت به پشت سر برگشتم طوری که صدای سایش مهره های گردنم شنیده شد! با دیدنش ترس تمام وجودمو تسخیر کرد و نفس نفس زنان از رو تخت پایین افتادم..

اخم وسط پیشونیش پر رنگ تر شد. یک قدم جلو اومد و منم به تبع یک قدم عقب رفتم! با نگاه خیره ش تازه متوجه شدم ردایی که روی بدنم کشیده بود رو هنوزم توی مشتم نگه داشتم.. سریع گوشه ای پرتش کردم.

-تو که هنوز نمی تونی زندگی خودتو نگه داری!

کمی مکث کرد و با تمسخر چشم های مضطربم رو هدف گرفت:

-البته تقصیر توام نیست..! بالاخره تو یه آدمی!

از لحنش حاله بهم می خورد.. طوری انسان خطابم می کرد که انگار داشت درمورد یک موجود بی ارزش و حقیر حرف می زد! ناخودآگاه ابرو هامو درهم کشیدم که لبخند زد و با همون لحن ادامه داد:

-زخمی بشید، می میرید! تو سرما بمونید، می میرید! کم آب بخورید می

میرید! برعکسش زیادی آب بخورید، می میرید! در هر صورت دنبال یه بهانه

اید واسه مُردن!..

پوزخند زدی زد و روی تکیه ای سنگ کنده کاری شده نشست :

-زنده نگه داشتنتون سخته!..

چشم هاشو ریز کرد و دستشو به حالت عمود کنار دهنش گذاشت و پیچ پیچ وار ادامه داد :

-درست مثل یه ماهی قرمز کوچولو!..

نگاهم بهش بود که در چشم برهم زدنی کنارم ظاهر شد.. دست های لرزونمو مشت کردم. چشم های وحشی و درنده ش قلبم رو به تپش انداخته بود و وادارم می کرد نتونم نگاه ازش بگیرم.. لحن و آرامش واهی نگاهش زبونمو می بست!

حرکت چشم هاش به روی گردنم متوقف شد. پوزخند مهمون لب های اون و دلهره مهمون قلب من شد:

-می دونی داشتی همه چیو خراب می کردی؟! من می تونم تو یه چشم بر هم زدن تلاش یک ساعت پیشتو به بار بشونم ؛ من نیازی به حفظ کردن قول و قرارم با دنیل ندارم! ولی تصمیم گرفتم تا زمانی که صبرم لبریز نشده به این بازی ادامه بدم. راستش کنجکاوم پایان این عشق افسانه ای بین خوناشام و انسان رو بدونم... آهان یه چیز دیگه..! یادت نره که هنوز درمورد خواهرت تصمیم نگرفتم...

کمی صورتشو نزدیک آورد. چهار ستون بدنم از ترس می لرزید و خودمو عقب می کشیدم که مچ دستم تو چنگالش اسیر شد! با وحشت به چشم هاش زل زدم.. خونسرد کنار گوشم گفت :

-عادت ندارم از کسی مراقبت کنم.. از این کار متنفرم..!پس.. سعی نکن کار احماقانه ای بکنی...

بازو هامو بغل کردم و سرمو به دیوار چسبوندم... چرا این سرمای لعنتی از تنم بیرون نمی رفت؟ توی این چند روز حتی ذره ای هم آروم نگرفته بودم... سوزش معده م لحظه ای قطع نشده بود... نگاهم از سرخی زمین گرفته نمی شد!

بوی خون هنوزم از اتاق کوچک بیرون نرفته بود... چقدر سخت بود وانمود کردن به بی خیالی و اینکه دلم برای یک ثانیه لمس امیلی پر نمی کشه ! دلم برای آغوشش تنگ شده... هیچ خبری ازش ندارم و فکر می کنم دو سه روز دیگه هم از تنهایی من توی این غار می گذره... تا جایی که امکان داشت قناعت کرده بودم و با چند تکه سیب زمینی و نونی که دنیل برام آورده بود و حالا دیگه کپک زده بود، سر کردم... ولی تا کی...؟!

لکه خون خشک شده کف زمین باعث می شد دلم ضعف بره و حالمو خراب تر کنه!...

رومو ازش برگردوندم که یک کیسه ی بزرگ پارچه ای جلوی پاهام پرت شد ...

بدون این که دست پیش ببرم نگاهش کردم... کی داخل اومده بود؟! چرا من متوجه نشدم...؟! با یادآوری آخرین لطفی که در حقم کرده بود، ناخودآگاه از کیسه فاصله گرفتم و با نگرانی منتظر واکنش بعدی نفسمو حبس کردم. از چشم هاش چیزی معلوم نبود و نمی تونستم بفهمم این بار چه نقشه ای توی سرش داره! اونم چیزی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد! چی از جونم می خواست...؟ چرا ولم نمی کرد به حال خودم؟! به خودم جرات دادم و با صدایی که از ته چاه درمی اومد، افکارمو به زبون آوردم ...

-این ... چه...چیه...؟! -

کمی مکث کرد و در آخر جواب داد:

-بدون اجازه ی من حق نداری بمیری...-

داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست فریاد بزنم؛ تو منو می کشی!! من طاقت میارم. بخاطر امیلی زنده می مونم... برای من مرگ حبس شدن کنج این زندون و بی آب و غذا چشم به راه بودن نیست؛ برای من حس حضور تو در چند قدمی خودم.. دیدنت ..! شنیدنت!! اون نگاه های بی روح و خیره، ترس

از نقشه هایی که تو سرت داری، بوی خونی که لحظه هامو متعفن کرده،  
مرگه!

-چ...چرا؟!!

اخم هاشو درهم کشید و نامفهوم نگاهم کرد.. اشک هام یکی بعد از دیگری  
گونه مو مرطوب می کردند ..

-چرا عذابم می دی...؟! من که چیزی جز خواهرم ازت نخواستم...! خودت  
گفتی کمکم می کنی... گفتی اگه دنیل به قولش عمل کنه هر سه تامون  
نجات پیدا می کنن... پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟!... همیشه این طور  
زیر قولت می زنی...؟!!

خیلی خودمو کنترل کرده بودم که لحن و جملاتی که به زبون میارم وضعمو از  
این بدتر نکنه... تمام مدتی که با بغض حرف می زدم بدون عکس العملی در  
سکوت گوش می داد... بالاخره لب باز کرد:

-ندادم...

گنگ خیره ش شدم که ادامه داد :

-قول...! تا حالا به کسی قول ندادم...

نگاهشو به سمت دیگه ای داد و منم چیزی نگفتم .



-در ضمن... هنوز خیلی مونده تا دنیل کاراشو جبران کنه... زوده برای تصمیم گرفتن...

از شدت اضطراب لکنت گرفته بودم!

-تا... ک... کی...؟

-نمی دونم... شاید یه مدت خیلی طولانی!

با صدایی لرزون فریاد کشیدم:

-تا اون موقع امیلی می میاره!!!

جا خورد... انتظار نداشت اینقدر عصبانی شده باشم که سرش داد بزنم! برای

منم مهم نبود اگه همین الان بلایی سرم بیاره...! بحث امیلی که باشه هیچ

چیز دیگه ای اهمیت نداره... حتی جونم!

اون متعجب نگاه می کرد اما من از خشم به خودم می لرزیدم...

نفس هام به شماره افتاده بود... پشت پلک هام می پرید و می تونستم بطور

خلاصه در یک جمله بگم؛ کم آورده بودم!...

-چرا خلاصم نمی کنی...؟

یک تای ابروش بالا پرید ولی به سرعت خطوط روی پیشونیش برگشتند و

اون چشم های رنگی بین تمام اجزای صورتم چرخید ..

نالیدم :

-اگه قرار نیست امیلی نجات پیدا کنه و به من برگرده... اگه قرار از دستش بدم... دلم نمی خواد... نمی خوام زنده بمونم... ترجیح می دم قبلش من بمیرم!...

گره بین ابروهایش کور تر شد و چند لحظه نگاهم کرد و در آخر چند قدم جلو اومد...

دیگه توی خودم جمع نمی شدم... دیگه ازش نمی ترسیدم! این بار مصمم تر از هر بار روی حرف هام بودم... در چند قدمی من روی زمین خم شد و اون کیسه ی کذایی رو توی مشتش جمع کرد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای هر اتفاقی آماده کردم. سر جاش متوقف شده بود! انگار که منتظر عکس العملی از طرف من بود که تا به این حد شجاع در مقابلش نشسته و بی تفاوت بهش چشم دوخته بودم!

نگاهشو از من گرفت و گره طناب دور کیسه رو باز کرد. همزمان با باز شدن کیسه، بوی غذاهای گرم و دل پذیری توی اتاق پیچید... ازبس گرسنه بودم با ناباوری کیسه رو چنگ زدم و شروع به واری کردم... انگار خواب می دیدم! از آخرین باری که چشمم به این همه غذا افتاده بود، مدت ها می گذشت!..

از هر نوع میوه، نون، برنج، مرغ بریون حتی آبمیوه و کلی چیز های دیگه... از هیچ کدوم دریغ نکرده بود !!

درست مثل قحطی زده ها تکه ای از رون مرغ جدا کردم و به دهنم نزدیک کردم که متوجه نگاه خیره اش روی صورتم شدم! لبخندی به زهرماری آخرین پذیرایی، گوشه ی لبش بود که باعث شد سریع مرغ رو پایین برگردونم ... با این کار حالت لبخندش تغییر کرد... متفاوت از لحظاتی پیش، ملایم و دلگرم کننده !..

با همون لبخند کیسه ی غذا رو به سمتم هل داد ولی چیزی نگفت... یک حسی توی دلم بهم می گفت اعتماد کنم ولی عقم پیش می زد! با بلند شدن صدای اعتراض شکمم به این استخاره، تصمیم گرفتم اول به داد معده م برسم...

به طرز غیر قابل تصویری گرسنه م بود... بی معطلی رون مرغ رو به دندون کشیدم و مشغول شدم ...! هر چند زیر نگاه خیره ش معذب بودم و همش تو جام جابجا می شدم ولی هیچ چیز مانع استقبال من از خوراکی ها نمی شد!  
-چقدر دنیل رو می شناسی؟

با نگاهی به چشم هاش، چهار زانو نشستم و لبمو برچیدم.

-دنیل درمورد خودش با کسی حرف نمی زنه...

سری تکون داد و پوزخند زد :

-ولی تو انگار در مورد خودت خیلی براش گفتی !

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم . با تکه نون بین دستم بازی می کردم که

دوباره پرسید:

-از کی فهمیدی خوناشامه..؟

زیر لب زمزمه کردم :

-خیلی وقت نیست ... همیشه رفتاراش برام عجیب بود ولی ...

تک نگاه کوتاهی بهش انداختم و بلافاصله چشم ازش دزدیدم :

-هیچ وقت فکر نمی کردم دلیلش این باشه !

-پس چه جوری فهمیدی...؟

مکث کوتاهی کردم و بغضمو قورت دادم...

-تا اینکه یه شب بهم حمله کرد. می خواست بهم آسیب برسونه ولی مقاومت

می کردم... سختش بود ! انگار عذاب می کشید...

و در ادامه با تلخی گفتم :

-اون شب من چهره ی واقعی دنیل رو دیدم...

صدای نفس های عصبیش رو می شنیدم. به آرومی سر بلند کردم. منو نگاه نمی کرد و فکری شده بود. اخم هاش حسابی تو هم رفته بود و من دلیل عصبانیتش رو نمی دونستم .

-وقتی غذا خوردنت تموم شد سریع جمعشون کن... بوش حالمو بهم می زنه... و به دنبال حرفش از جا بلند شد. وقتی از در میله ای اتاق خارج می شد، مردد و با صدای ضعیفی پرسیدم :

-می تونم یه سوال بپرسم...؟

ایستاد ولی برنگشت...

-خون شیرین... یعنی چی...؟!

لحظاتی به همون حالت موند تا این که چرخید به سمتم. چهره ش هنوز درهم بود.

-برای یک ومپایر، خون کسی که دوشش داره... ؛ از همه ی خون ها شیرین تره...

و با قدم هایی بلند اما مسکوت دور شد... چشمم به قفل باز درب مونده بود ولی فکرم جای دیگه پرسه می زد... اون شب که نامیرا درمورد خون شیرین از دنیل سوال می کرد..نامیرا عصبانی شده بود و مدام لبخند عصبی می زد...! نمی

خواست احساس دنیل رو باور کنه! حتی بهم گفت که این شرط رو گذاشته تا بهمون ثابت کنه دنیل نمی تونه عاشق باشه..! و حالا هم این حالش وقتی از دنیل حرف می زدم!

هیچ سر در نمی آوردم! چرا احساس دنیل اذیتش می کنه؟! چه چیزی در مورد این هیولا وجود داشت که مجبورم می کرد نتونم از فکرش بیرون بیام و مدام چشمم دنبالش باشه..! شاید یه کنجکاوی نه چندان ساده..! یه حسی بهم می گفت که تو نگاه این موجود یه رازی نهفته که اون سعی داره از همه پنهونش کنه.. حقیقتی که چشم هاش قصد فریاد زدنش رو داره ولی لب های سرکشش متضادش رو وانمود می کنه.. شاید همین تناقض باعث شده تا به این حد سنگدل به نظر بیاد.. یا شاید نه!

نافرمانی از قلب منه..! شاید این تضاد از منه که دارم خودمو گم می کنم!

شاید میون این همه تاریکی و تشویش، این قلب دیوانه ی من بود که دچار سوء تفاهم می شد!..

انگار که روح تازه ای در کالبدم دمیده شده بود! به قدر کافی تغذیه کرده بودم و حالا اوضاع بهتری داشتیم. انقدر تو خلوت خودم غرق شده بودم که هیچ متوجه نشدم؛ ساعت هاست به قفل بازِ درب خیره ام. چشم به راه بودم.. اما چشم به راه کی..!؟!

این سوالی بود که ناخودآگاه به ذهنم خطور کرد! پرسشی هزار برابر رعب آورتر از اتفاقاتی که تو این مدت برام افتاده بود. چرا باید تردید داشته باشم؟ چرا باید به این فکر می افتادم که ممکنه منتظر کسی غیر از دنیل نشسته باشم؟! نمی خواستم بهش فکر کنم! ناشیانه سرمو به اطراف تکون دادم و سعی کردم افکار مسخره رو از مغزم بیرون کنم ..

من منتظر دنیل بودم.. این بار غیبتش به طرز عجیبی طولانی شده بود! نگران بودم. آتشی در وجودم برپا شده بود که جونمو می سوزوند.

به آرومی دست به دیوار انداختم و روی پاهام ایستادم.. تردید ها رو پس زدم و به راه افتادم.. درب میله ای زندان رو هُل دادم. دو طرف راهرو مشعل هایی روشن بود که تماشای فضای اطراف رو تا حدودی امکان پذیر می کرد . راهروی نیمه تاریک رو طی کردم و رسیدم به تالار اصلی.. با دیدن تخت سنگی در مرکز سالن یاد آخرین بار افتادم. جلوتر رفتم و به خودم جرات دادم، لمسش کنم !

چشم هامو بستم و نفسمو فوت کردم.. برای واری دورتادور سالن سر چرخوندم. تمام دیوار ها به وسیله ی مشعل هایی قدیمی روشن شده بودند؛ شبیه نمونه هایی که تو سریال های تاریخی تلویزیون دیده بودم! گوشه و کنار

تالار شمع هایی با قطر ها و انداره های مختلف به چشم می خورد که محدوده ی دورشون رو نورانی می کردند ..

به غیر از تعدادی شمشیر و صلاح های سرد رزمی روی دیوار ها و مجسمه هایی که به نظر قیمتی می اومدند ، اسباب و اثاثیه ی دیگه ای به چشم نمی خورد و این وسعت تالار رو بیشتر به رخ می کشید!

اما چیزی که در جای جای این قصر مخوف رخنه کرده بود و انقدر واضح بود که نمی شد نادیده گرفتش، بوی تند و زننده ی خونی بود که هر لحظه حضور مرگ رو اخطار می داد..

سرمو برگردوندم سمت اون تختِ سنگی؛ که متوجه انعکاس نور به وسیله ی تکه ای درخشنده روی زمین شدم.. جلوتر رفتم و روی زمین زانو زدم.اون تکه های درخشان در واقع خرده شیشه هایی بودن که اطراف قاب عکسی شکسته پخش شده بود... به سرعت به پشت سر سرک کشیدم، وقتی از تنها بودنم مطمئن شدم دست پیش بردم و عکس مخفی شده مابین شیشه ها رو بیرون کشیدم ..



تصویر قدیمی و سیاه و سفیدی از یک خانواده ی سه نفره.. پدر و مادری که پسر بچه ای حدودا سه ساله رو در آغوش کشیده بودند. سه لبخند زیبا و زندگی بخش که به عکسشون روح بخشیده بود .

چشم های جذاب و گیرای پسر بچه که با سماجت خوشبختی و عشق بینشون رو بازتاب می کرد.

با شنیدن صدای غرش آسمون عکس از دستم افتاد و از جا پریدم. رعد و برق هر از گاهی دروازه ی ورودی غار رو روشن می کرد .. دست رو قلبم گذاشته بودم و از شدت ترس ، نفس نفس می زدم که نگاهم به سمت تابوتی درست چسبیده به تخت وسط تالار ، کشیده شد!

ضربان قلبم بالا رفت و پاهام خود به خود به راه افتادن ! در چند قدمی تابوت زانو هام به لرز افتادند و به ناچار روی خاک زانو زدم.. وقتی سر انگشتم به تابوت رسید انگار که در لحظه الکتریسیته از بدنم عبور کرد !..

ترسیده بودم ولی اجازه ندادم این ترس مانع بشه. تخت چوبی روی دهانه ی تابوت رو به سختی بلند کردم. همزمان با آشکار شدن محتوای تابوت، تخت چوبی با صدای بدی از دستم رها شد.

قبل از این که بتونم صدامو آزاد کنم، دست هام رو روی دهنم قرار دادم و صدامو خفه کردم. رطوبت سرد اشک ها روی گونه هامو می سوزوند.. خودمو جلوتر کشیدم و دست به لبه ی تابوت گرفتم .

صورت رنگ پریده و غرق در خون مردی که تا الان لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نرفته بود! آیزاک اسمیت..! همون مردی که خبر گم شدنش در اطراف دریاچه، تن تمام مردم شهر رو لرزونده بود! پوستش چروک شده بود و حتی خطوط استخون بندی صورتش مشخص بود! انگار که تمام خون بدنش با سرنگ کشیده شده بود ..

وحشت زده از جا پریدم و درحالی که نمی تونستم نگاه از اون جسد بگیرم، عقب گرد کردم.. روی اولین پله تعادل رو از دست دادم و رها شدم .

با حس گرمی خون روی پیشونیم چشم هامو باز کردم. سرم گیج می رفت و اتاق دور سرم می چرخید. روی پاهام ایستادم. رعد و برق بعدی راه خروج رو برام روشن کرد. تلوتلوخوران به راه افتادم و زدم بیرون.

هوا تاریک شده بود و خیلی وقت بود که توی جنگل دور خودم می چرخیدم! حتی نمی دونستم چقدر از غار اون خون خوار دور شده بودم !

هق هق می زدم و جاده ی بین درختان رو دنبال می کردم. به نظر قامت درختان و جونورهای ریز و درشت جنگل مدام بهم دهن کجی می کردند! دلم

می خواست فرار کنم.. چشمم به دنبال آدمیزادی دور تا دورم می چرخید اما تا چشم کار می کرد درخت و حیون و جنگل...

کم کم کارم از هق هق گذشت و شروع کردم زار زدن!! من می ترسم.. چرا کسی اینو نمی فهمه؟ دنیل رو صدا می کردم.. تنها کسی که از جای من خبر داشت، اما کوتاهی می کرد.. خسته شده بودم. تپه ای نه چندان مرتفع رو پشت سر گذاشتم و رسیدم به یک جاده ی آشنا!

این همون جاده ایه که راننده ی تاکسی پیاده م کرد! جون به پاهام برگشت. لبخندی زدم و اولین قدم رو برداشتم که سایه ای به سرعت نور از چند سانتی متریم رد شد!

به قدم هام سرعت دادم و به حالت دویدن، سعی کردم از بین درخت ها فرار کنم که به شدت به جسمی برخورد کردم!

بوی خون!

آب دهنمو قورت دادم و به آرامی سر بلند کردم. نگاهم تو نگاهش گره خورد و نفسم حبس شد! قدرت تحرک رو از دست داده بودم.. نگاهش از چشم هام به روی پیشونی زخمیم سر خورد و با کمی مکث پلک هاشو روی هم فشار داد...

قلبم به سرعت می زد. چشم هاش باز شد ولی.. رنگ جدیدی به خودش گرفته بود! مردمک های خون گرفته اش تپش قلبم رو بالا برد و سعی کردم

خودمو ازش جدا کنم؛ اما دست هاش دور بدنم شروع کرد به حرکت کردن!  
نگاه سرخش وحشت رو به بدنم منتقل می کرد. زبون چرخوندم :  
-و..ولم..کن...

همین که ناخن های تیزش تو گوشت تنم فرو رفت، با تمام وجود از درد جیغ کشیدم. صدای فریادم باعث شد از اغما بیرون بیاد! به سرعت چشم هاشو به روم بست و بازو هامو رها کرد!

درحالی که خودمو بغل گرفته بودم، ازش فاصله گرفتم. بعد از چند لحظه نگاهم کرد. این بار رنگ چشم هاش زمین تا آسمون غرق داشت.. با نگاهی به خون روی پیشونیم نفسشو بیرون فرستاد و طوری که انگار اتفاقی نیفتاده به حالت عادی برگشت.

-چرا نگران این شدم که یه وقت فرار کنی...؟!!

چیزی نگفتم و در عوض سرمو پایین انداختم ...

-پس احساسم درست بود!... ولی یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بری...  
-نگرانم...

چشم های خیسمو به نگاهش دوختم و با لحنی ملتمس ادامه دادم :

-نگرانشونم... هیچ خبری ازشون ندارم... می ترسم اتفاقی افتاده باشه !

بین ابروهاش خط انداخت. پوزخندی زد و گفت :

-قرارمون که یادت نرفته؟! تو اینجا گرویی که دنیل برگرده. حالا می خوای  
بفرستمت مرخصی؟! به نظرت من یه احمقم..؟!!

با گریه گفتم: خواهش می کنم... دلم شور می زنه... قول می دم برگردم...  
زهرخندی زد :

-چه جالب...

از شدت ترس و دلهره روی پام بند نبودم. جای ناخن هاش روی پهلوم می  
سوخت... عاجزانه زمزمه کردم :

-رحم داشته باش.. فقط یه لحظه ببینمشون و برگردم.. فقط همین یه بار بهم  
اعتماد کن!

لبخند روی لب هاش محو شد و دریچه ی چشم هاشو تنگ کرد :

-رو چه حسابی..؟

سرمو به اطراف تکون دادم :

-نمی دونم... فقط... اعتماد کن... اجازه بده برم...

در کثری از ثانیه کنارم قرار گرفت. از نزدیکی باهاش واهمه داشتم، کمی خودمو عقب کشیدم که سرشو به گوشم نزدیک کرد و جمالاتشو شمرده شمرده ادا کرد :

-می دونی که برام کاری نداره... تمام شهرو ریز و رو می کنم و برت می گردونم!! همش کار یه لحظه ست! ولی یادت باشه .. اینکه خودت با پای خودت برگردی فرق داره با اینکه من برت گردونم!! پس زحمتم نده ... سرشو عقب کشید و لبخندی به صورت رنگ پریده م زد و با لحن ملایم تر ادامه داد :

-من از انتظار متنفرم... پس زیاد لفتش نده! خب؟ دستپاچه سر تکون دادم که کف دستشو به نشونه ی خداحافظی رو به روی صورتتم نگه داشت...

لبخند بی معنی و زورکی روی لب هام نشوندم و بلا تکلیف سر جام ایستادم. اونم چشم از صورتتم برنمی داشت.. نگاهش حرف داشت ولی من سر در نمی آوردم!! بعد از سکوتی تقریباً طولانی دست روی شونه م گذاشت :

-اوا...-

با شنیدن اسمم از زبونش دلم به هول و وِلا افتاد! حس نامعلومی داشتم؛ چیزی که قبلا تجربه ش نکرده بودم.. چشم هام خودسرانه نگاهشو دنبال می کرد و نمی تونستم کنترلش کنم!

لحظاتی در سکوت با جدیت نگاهم کرد و در آخر لب باز کرد:

-خیلی زود برمی گردی! چون... می تونی پیش من پیداش کنی!

از مفهوم حرفش سر در نیاوردم! گیج و گنگ نگاهش می کردم که لبخندی زد و یک آن غیب شد!..

دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. با تمام توان شروع کردم به دویدن. لحظاتی بعد در طول جاده ای خلوت راه می رفتم، که هر چند دقیقه یک بار ماشینی ازش عبور می کرد ولی هیچ کس به منی که کنار خیابون آشفته براشون دست تکون می دادم، توجهی نداشت! به قدم هام سرعت دادم... از نفس افتاده بودم؛ به ناچار چهار زانو روی زمین نشستم و با ضربه مُشت روی قفسه ی سینه م سعی کردم نفس بکشم...

"خواهش می کنم... یه نفر دیگه!"

چشم به انتهای جاده دوخته بودم ولی اون تاریکی همچنان پابرجا بود..  
"خواهش می کنم... یکی نجاتم بده..." با دیدن دو نقطه ی نورانی که لحظه

به لحظه نزدیک تر می اومد، از جا پریدم. متوجه نبودم دارم چی کار می کنم!  
فقط می خواستم نگهش دارم!..

وسط خیابون ایستادم و دست هامو به اطراف باز کردم و چشم هامو بستم!  
صدای جیغ لاستیک ها گوشمو خراش داد .

-چته دیوونه..؟! تو از جونت سیر شدی به من چه؟! می خوای بدبختم کنی..؟

چشم هامو به آرومی باز کردم. ماشین در چند سانتی من متوقف شده بود و  
راننده ی عصبانی با وحشتی ملموس رو به روم ایستاده بود و سر تا پامو برانداز  
می کرد... بی معطلی خودمو روی صندلی عقب پرت کردم که از راه پنجره  
گردن کشید :

-بفرما تو خانم! دم در بده!..

ملتمسانه نگاهش کردم و زجه زدم:

-کمکم کن ...

یک تای ابروش بالا پرید و به اطراف سر چرخوند :

-نکنه..؛ دنبالت کردن..؟

وحشت زده سرمو تکون دادم که، مردد پشت فرمون نشست. هنوز سوئیچو

نچرخونده بود که یک دفعه نگران به سمتم چرخید :



-بینم خلافی .. چیزی؟ راهزن نباشی؟

چیزی نگفتم... چهره ی رنگ پریده ی من جایی برای تردید باقی نمی گذاشت! با دیدن سر و وضعم شونه ای بالا انداخت و بالاخره ماشین به راه افتاد .

هوا کم کم روشن می شد و من بعد از مدت ها خورشید رو می دیدم! زیر نگاه های خیره ی مردم روی سر شکسته و لباس های کثیف، پاره و رنگ باخته م معذب بودم. روبه روی ساختمون بیمارستان نگاه کوتاهی به پنجره ی اتاق امیلی انداختم و یک قدم جلو رفتم. ولی به سرعت پشیمون شدم. نمی خواستم امیلی با دیدن احوالم بترسه یا پیش دیگران خجول و شرمنده بشه. راهمو به سمت خونه کج کردم...

پله های آهنی و زنگ زده رو بالا رفتم و کلید اتاقمونو از زیر گلدون روی پنجره برداشتم.

اوضاع و احوال خونه کم از سر و وضع اسف بار من نداشت! تمام اسباب و اثاثیه زیر لایه ای از گرد و خاک مدفون شده بودند و همه چیز بهم ریخته بود... پیشونیمو به دیوار اتاق تکیه دادم و عقده مو با ضربه ی مشت لاجونی، سرش خالی کردم!

بعد از یک دل سیر زار زدن و مرور خاطرات وحشتناکی که از سفرم سوغات آورده بودم، به سمت حمام به راه افتادم.

با دیدن خودم توی آینه جا خوردم! چقدر تصویر این آدم درون قاب به نظر غریب می اومد! چقدر برای خودم ناآشنا شده بودم... آثار کبودی ها و زخم های با ربط و بی ربط، جای جای بدنم دیده می شد... تماس جریان آب با محل خراش روی پیشونیم، درد تحمل گدازی رو توی تنم پخش کرد و باعث شد از شدت سوزش ناله بزنم. دم دستی ترین پیرهنی که داشتم رو از زیر خروار ها لباس شسته و نشسته پیدا کردم... روبه روی آینه ایستادم و به تصویر دختری که به نظر تمام اجزای صورتش تجربه ی تلخشو یادآوری می کردند، زل زدم!

مه غلیظی دور تا دورم رو احاطه کرده بود! نمی تونستم جایی رو ببینم. با کلافگی به اطراف چنگ می انداختم ولی دستم به هیچ جا بند نمی شد! امیلی اسم منو صدا می زد... از فاصله ای نه چندان دور!...

-امیلی...؟! کجایی؟.. من نمی تونم ببینمت... بیا پیش من... بیا اینجا امیلی!  
ولی اون همچنان صدام می زد و ازم می خواست جلو تر بیام. به ناچار چند قدم برداشتم... هر چه بیشتر جلو می رفتم، مه رقیق تر و مناظر اطراف واضح تر

دیده می شد. در هر طرف و هر گوشه کنار سنگ قبر و مقبره هایی به چشم می خورد که قادر به خوندن اسامی حک شده ی روشن نبودم!

-اومدم امیلی.. تو کجایی؟

زمزمه کرد:

-چند قدم جلوتر...-

کمی بیشتر جلو رفتم. وسط ک قبرستون بودم ولی خبری از امیلی نبود. با چشم دنبالش می گشتم که خنده ی کودکانه ای کرد و شنیدم:

-این پایین...-

نگاهم به گودال زیر پام قفل شد.. درونش تابوتی قرار داشت و داخل اون یک جسد... جسد آیزاک! جنازه ی آغشته به خون آیزاک!! رگ گردنش پاره شده بود و هنوز هم ازش خون جاری بود! تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن... لکنت گرفته بودم.

-ام..امی-

در چشم بهم زدن جنازه ی آیزاک کنار رفت و جسم بی جون و کوچیک امیلی جاشو پر کرد! ناگهان لای چشم های خیسشو باز کرد و با دیدن من شروع کرد به دست و پا زدن!

-کمکم کن او... کمک کن...

وحشت زده کنار قبر زانو زدم و دستمو به سمتش دراز کردم...

-امیلی... دستمو بگیر... بیا بیرون! تو... تو چرا؟! چرا اینجا خوابیدی؟

دستشو بلند کرد ولی نمی تونستم بهش برسم! خودمو بیشتر کشیدم و بالاخره موفق شدم... خندیدم... لبخندی زدم و خواستم بالا بکشمش که با حرکتی منو به سمت خودش کشید و...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم. نفس بریده و هراسان دور اتاق چشم چرخوندم. خونه بودم! همه ی اون اتفاقات یک خواب بود! یک خواب نفرت انگیز!!...

با صدای ضربه بعدی سریع از روی کاناپه بلند شدم و پلیورمو روی دوشم انداختم. من کسی رو نداشتم که بهم سر بزنه! مردد پشت در ایستادم.

-کیه؟

-منم... دنیل...

بدون معطلی دستگیره رو چرخوندم. موهای آشفته و شونه های خمیده ش نشون می داد که روز خوبی رو پشت سر گذاشته...! با باز شدن در، مضطرب داخل اومد و شروع کرد برانداز کردن سرتا پاهام. نگاهش به روی زخم سرم مکث کرد.

-چه اتفاقی افتاده...؟!-

هنوزهم با بهت به اوضاعش خیره بودم! نگرانش شدم. با گفتن "چیز مهمی نیست..." دستشو گرفتم و کمکش کردم روی کاناپه بشینه.

-چطور اجازه داد بیای...؟-

رو صندلی رو به رو جا گرفتم و چند لحظه نگاهش کردم .

-از پیش اون بر می گردی...؟!-

با حرکت تایید سرش، چشم هامو با درد روی هم گذاشتم و زمزمه کردم :

-حتما براش...قربانی...-

پیش دستی کرد و مابین حرفم دوید :

-بعد از اون همه سال فراری دادن آدم های بیگناه، هیچ وقت فکر نمی کردم

یه روزی برسه که خودم با دست های خودم تقدیمشون کنم!...

ترجیح دادم سکوت کنم. نمی خواستم با ادامه دادن این بحث از این آشفته ترش کنم .

-تو ...

سرمو بلند کردم. عصبی لای موهایم چنگ انداخت و درحالی که به چهره م نگاه نمی کرد پرسید:

-تو... بیمارستان... رفتی..؟

-نه... گفتم اول یه چیزی بخورم بعد برم؛ نفهمیدم چطور بعد ناهار خوابم برد !

رنگش از همیشه زرد تر به نظر می رسید و دستپاچه نگاهم می کرد.

-دیگه نمی خواد برگردی پیش اون عوضی!...

حالتش عادی نبود. انگار چیزی آرامشش رو بهم ریخته بود!

-تو چته دنیل؟؟می خوای برات آب بیارم...؟!

به دنبال حرفم از جا بلند شدم و خواستم به سمت آشپزخونه برم که به خودم

اومدم! برگشتم سمتش. معذب به زمین چشم دوخته بود و اخم هاش درهم

بود! سرجام نشستم.

-معذرت می خوام. فراموش کرده بودم.

-مگه ممکنه...؟

-چی؟

نگاهشو به سمت دیگه ای دوخت و بغضشو قورت داد :

-مگه ممکنه همچین حقیقتی فراموش بشه...؟! چطور می تونی رو به روم  
بشینی و فراموش کنی من یه آدم نیستم...؟!  
لبخندی به صورت فشرده شده از دردش زد:

-بین تمام اتفاقات جورواجوری که این مدت برام افتاده، قضیه ی تو حداقل  
چیزیه که می تونم فراموشش کنم!

مردمک های روشنش مثل تکه هایی از الماس در قاب چشم هاش می  
درخشید و چند قطره اش روی گونه هاش جاری شد ...

-من همیشه آدم هایی که دوست دارم رو به دردسر میندازم... تنها خاطره ای  
که از خودم تو یادشون به جا می دارم، ترسه !

-من قضاوتت نمی کنم. چون چیزی از گذشته ت نمی دونم...

سرشو چند بار به نشونه ی تایید تکون داد و لب برچید. دزدیدن نگاه و گره ی  
کور بین انگشت های لرزون دستش، همچین سکوت مملو از تردید لب هاش،  
همه نشون از زخم هایی بود که قلبش رو به درد آورده بود و این طور مهر  
خاموشی بر لب هاش می زد ...

- تنها فرزند یه خانواده ی سه نفره که از دارایی دنیا یه آلونک بی در و پیکر داشتن که زمستون ها غم چند تیکه هیزم واسه آتیش زدن؛ تابستون ها غم جک جونور هایی که می خزیدن داخل اتاق، زندگی رو براشون زهر می کرد! من بچه بودم و بابام علیل و خونه نشین... تنها منبع درآمد خونمون، مادرم بود که هر از گاهی کسی دلش بسوزه و بهش پیشنهاد حمالی تو خونه شو بده!... تمام مدتی که این جملات رو به زبون می آورد، بغض صداشو به وضوح می شنیدم.

-از بچگی و بی عرضه بودن خودم حالم بهم می خورد! اون دوران گذشت و من یه مرد سی ساله شدم که به مملکت خدمت می کرد. مادرم از پا افتاده بود و دیگه نوبت کار کردن من رسیده بود.

به این جا که رسید نفسشو بیرون فرستاد و بعد از مکثی تقریباً طولانی ادامه داد:

-اوضاعمون بهتر شده بود، دیگه دستمون به دهنمون می رسید تا این که... یه مدت بین مردم شایعه افتاد که اطراف جنگل امستل و دریاچه یه موجودی ناشناخته به مردم حمله می کنه؛ کم کم تا حدی شایعات پر رنگ شدن که دیگه تبدیل شد به موضوع بحث و دغدغه ی روزانه ی مردم! شهر داشت خالی می شد که دستور دادن چند نفرمون بریم واسه تحقیقات. دمدمه های



صبح نزدیک دریاچه بودیم که متوجه شدیم، داره از تعداد بچه ها کم می شه! حالت دفاعی گرفتیم و دور هم حلقه زدیم... صداهای غیر عادی و حرکت درختان و در نهایت جهش یه سایه درست وسط گروه! در عرض چند ثانیه همه چی نابود شد... کل دریاچه و زمین های اطراف از خون سربازها سرخ شده بود! همه از درد به خودشون می پیچیدن و اون لعنتی از شدت حرص و طمع از خود بی خود شده بود و مستانه قهقهه می زد. خورشید که طلوع کرد، اونم غیث زده! وقتی خبری از ما نشد یه تیم دیگه رو فرستادن دنبال ما... امثال والبروک تا دیدن نمی تونن مسئله رو حل کنن، تصمیم گرفتن از همه پنهونش کنن که حداقل شهر خالی نشه! یه تیکه از زمین جنگلو کندن که همه رو بسوزونن... ولی من هنوز زنده بودم! حرف هاشونو می شنیدم، می دیدمشون! حتی صداشون زدم؛ ولی کسی منو نمی دید! کندن گودال تا شب طول کشید. ترس از این همه جنازه ای که هنوز نمی دونستن چطور مُردن یا حتی چه جور موجودی بهشون حمله کرده، باعث شد دست از کار بکشن و جنازه ها رو به حال خودشون رها کنن تا فردا!...

مدتی بود که شب و مهتاب معنای دیگه ای برام پیدا کرده بود! حسی که از آرامش شب، باطنی سیاه و هولناک ترسیم می کرد. هیچ کس نمی دونه سکوت شب قصد مخفی کردن چه رازی رو داره!

چشم به نگاه خیسش دوختم و پرسیدم :

-و اون برگشت؟...

-من مُردم!...

دیگه اشک هاشو پنهان نمی کرد. چشم هاش طوری از ترس درشت شده بود که انگار تمام اتفاقات گذشته، پیش روش در حال وقوع بودن!

-اوا من مُرده بودم! اون حفره ی روشنی که تمام ظلمات رو کنار می زنه؛ همونی که هر کس از مرگ برمی گرده ازش می گه رو دیدم! ولی... یه دفعه همه چی تغییر کرد! جریان خون رو توی رگ هام حس کردم... انگار که روح به کالبدم برگشته باشه! گلوم تازه شده بود و اون طعم گس به سرعت در تمام وجودم پخش شد!...

با ناباوری که حتی منم به وحشت انداخته بود، چند بار تکرار کرد:

-من برگشته بودم اوا!...

زبونم بند اومد؛ به سختی کلمات رو کنار هم چیدم تا بتونم جمله ای تحویل بدم!

-چه اتفاقی افتاده بود؟!

-دیدمش که روی جنازه ها قدم برمی داشت و از رگ دستش خون می چکید! خون اون به دهن هر کی می رسید، زنده می شد! چند دقیقه بعد، گودال پر شد

از اجساد متحرکی که تلوتلوخوران سعی می کردن از سر و کول هم بالا برن تا برسن به لبه ی گودال! هیچ کدوم تعادل نداشتیم... از اون روز به بعد من دیگه انسان نبودم! هیچ گلی بو نمی داد... مزه ی هیچ غذایی زیر دندونم حس نمی شد... حسرت در آغوش کشیدن عزیزانم بدون ترس از آسیب رسوندن، به دلم موند! نشستن روی شن های ساحل و تماشای طلوع خورشید... تبدیل شدم به یه موجود رقت انگیز که پذیرای هر نوع ترحمی از اطرافش بود! طول کشید تا بتونم کمی از ماهیت وحشی و درنده ی خودم دور شم! بابتش تاوان دادم.. مجازاتی که حق من نبود ولی برام مقدر شده بود. تاوانی که باعث شد گناهان وحشتناک و غیر قابل تصویری انجام بدم! تا بتونم خودمو دوباره پیدا کنم، گناه بخشش ناپذیری مرتکب شدم اوا... من... من... من...

حرف زدن براش سخت بود. سخت تر از اون، سنگینیه گناه و عذاب وجدانی بود که در طول این سال ها روی قلبش تحمل می کرد. نیازی به توضیح نبود... می تونستم تمام صحنه هایی که دنیل تجربه کرده بود رو به وضوح تو ذهنم تداعی کنم! نمی خواستم بیشتر از این زجر بکشه.

-می خوام برم دیدن امیلی ...

سرشو بلند کرد و مردد به نگاهم چشم دوخت. ادامه دادم:

-همراهم میای...؟!!

صورت آشفته شو به سمت دیگه ای چرخوند و زیر لب گفت :

-نه...-

می دونستم داره به چی فکر می کنه. با وجود تمام چیزهایی که ازش دیده و شنیده بودم، باز نمی تونستم باهاش غریبگی کنم! اون هنوز هم در نگاهم همون هم کلاسی کم حرف و پر حاشیه ای بود که دلم می خواست سر از کارش در بیارم!...

درسته؛ راز دنیل به هیچ وجه چیزی نبود که انتظارشو داشتم، ولی هنوز هم در کنارش احساس آرامش می کردم! احساسی که عمق و ارزشش با وجود مقاومت های منطقم، هنوز هم در قلب من محفوظ بود...  
لبخندی به چهره ی مضطربش زدم و گفتم :

-تو خطرناک نیستی دنیل...! توام می تونی سنگدل و بی رحم باشی. اونقدر قدرت داری که بدون هیچ ابایی، هیولای درونتو به رخ بکشی. ولی ماهیت تو این نیست! یه موجود وحشی و درنده نمی تونه این قدر مهربون و دلسوز باشه! نمی تونه اشک بریزه و وقت اعتراف به خطاهاش سرشو پایین بندازه! نمی تونه با شوق از زیبایی های زندگی بگه و به خاطر اینکه نمی تونه عزیزانشو در آغوش بکشه، حسرت بخوره!

چشم هاش برق می زد. دیدن لبخند روی لب هاش اطمینانمو بیشتر کرد برای گفتن حرف هام!

-وقتی خاطرات تلخ و شیرین هنوز هم از ذهنت پر نکشیدن... اصلا وقتی هنوز خاطره داری، یعنی انسانیت... یعنی انسانیت وجودت هنوز نمرده!  
وقتی نگاه قدر دانش تو چشم های من غرق شد، از جا بلند شدم و به سمت درخونه حرکت کردم:

-بلند شو... دلم برای وروجکم لک زده! می دونم اگه بدون تو برم چقدر به جونم غر می زنه، پس هیچ بهانه ای پذیرفته نیست...!

چشم هامو با ناباوری به اطراف می چرخوندم! تمام صحنه هایی که قبلا دیده بودم، دوباره جلوی چشمم تکرار می شدند! با این تفاوت که این بار دیگه رویا نمی دیدم! همه واقعیتی بودند که راه نفسمو بند می آوردند!

برای ایستادن احتیاج به کمک داشتم. نمی دونم به چه امیدی خودمو به جلو پرت کردم که بازو هام بین دست های دنیل اسیر شد.

با نگرانی به چشم های خیسش زل زدم... با جون کندن پرسیدم:

-خواهر من اینجاست...؟!!

لبشو گزید و چند بار لب باز کرد چیزی بگه؛ ولی مگه سوال من جوابی داشت؟  
در آخر بعد از کلی کلنجار تنها جمله ای که تونست به زبون بیاره، این بود :  
"-متاسفم" ...

همین کافی بود که جون از پاهام بره! حتی نمی تونستم گریه کنم! بدون توجه  
به تقلاهای دنیل خودمو روی زمین می کشیدم و روی سنگ قبرها دنبال اسم  
خواهر کوچولوم می گشتم...

تمام دنیا غرق در سکوت بود و تنها صدایی که توی گوشم می پیچید صدای  
بغض آلود دنیل بود که انگار از چاه شنیده می شد :

-دکترش گفت به بافت های عصب مغزش فشار میاد... اوا مدام حمله ی  
عصبی می شد! انقدر درد می کشید تا بیهوش بشه... تومورش عود کرده بود و  
وضعش وخیم بود! نمی دونستم چطور باید تو چشمت نگاه کنم... من نتونستم  
اون جور که بهت قول داده بودم ازش مراقبت کنم!... نتونستم!... هرچی بگی  
حق داری، هر کاری باهام بکنی... من عرضه شو نداشتم !  
قطره های اشک زیر پلک هام به صف ایستاده بودند و دونه دونه از قید چشم  
هام رها می شدند. باناباوری دست روی خاک نم خورده ی خونه ی جدیدش  
می کشیدم و زار می زدم.

-آخرشم نموندی همه کسم...؟! آخرش رفتی ...!؟

دنیل کنارم زانو زد. صورتشو توی دست هاش پوشونده بود و شونه هاش می لرزید.

-حتی فرصت نکردم ازت خداحافظی کنم! فرصت نشد بغلت کنم...! خواهر کوچولوی بیچاره ی من آخرش طاقت نیاوردی...؟!!

به جای تن گرمش، قبر سردشو در آغوش کشیدم و نالیدم :

-حالا بعد تو تکلیف من چی می شه؟! بعد تو ... دیگه چه دلیلی برای ادامه ی این زندگی وجود داره...؟! تو حق نداشتی تنهام بذاری... توام رفتی پیش مامان بابا...! شما همه اونور من اینجا تنها! این اصلا منصفانه نیست...

در جعبه ی زرد رنگ رو روی پام باز کردم... با دیدن دسته موهای طلایی رنگ و لختش که دنیای من بود، دلم ریخت! درست مثل شیء ارزشمند روی دست بلندش کردم و به روش بوسه زدم. با پیچیدن عطرش، هر گوشه از خونه حضورش حس می شد... به هر جا چشم می چرخوندم، امیلی بود که بهم لبخند می زد. کاش می شد برای بار آخر تنشو در آغوش می کشیدم...

دنیل کنارم نشسته بود و مثل من تکیه شو به دیوار داده بود. سکوت طولانی مدتی حاکم شده بود که به وسیله ی خودش بالاخره شکسته شد:

-چی کار کنم که حالت خوب شه...؟ الان سه روزه حال و روزت همینه...

لبخندی نامفهوم به روش زدم و نگاهمو به زمین دوختم...

-بهش قول داده بودم موهاشو برایش نگه دارم... همون روز دادم کلاه گیشش کردن! گذاشتمش تو این صندوقچه تا روزی که برگرده خونه... شاد و سرحال! بدون هیچ دردی... روزی که دوباره این خونه پر بشه از خنده هاش و بشه تو هواش نفس کشید...

بغضی مهمون گلوم شد. با تلخی ادامه دادم:

-اون روزا بهش بعنوان آرزو فکر نمی کردم؛ ولی الان... آرزومه واسه یه لحظه م که شده، تو این خونه بینمش...

تو این سه روز خیلی فکر کرده بودم. به همه چی...! به این که چه کاری از دستم بر می اومد و نکردم! به این که چطور می شد اگه من بیشتر تلاش می کردم! این که راه نجاتی برای امیلی وجود داشت؟ یا من دیر یا زود باید با نبودش کنار می اومدم...؟!

-کاش زودتر می فهمیدم تو یه خون آشامی...

سرشو از دیوار برداشت و مبهم نگاهم کرد :

-منظورت چیه؟



-اگه قبل از دیدن اون، می فهمیدم توام خون شفا بخش داری، شاید هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد... شاید الان امیلی زنده بود!

چشم هاشو بست و تکیه شو به دیوار داد :

-تقدیر تغییر ناپذیر نیست. چیزی که تو دفتر سرنوشت هر آدمی نوشته شده ، دقیقا همون چیزیه که اون آدم قراره انتخابش کنه! بعضی وقتا به نظر می رسه هیچ راهی جز تسلیم شدن وجود نداره؛ یهو یه راه در رو به سرت می زنه که می تونه تو یه لحظه نتیجه رو معکوس کنه! مهم اون نتیجه ی معکوسه که هم ممکنه راضیت کنه، هم می تونه یه عمر پشیمونی به بار بیاره! نجات پیدا کردن به هر قیمتی، همون راه در روی مشکوکه...

نگاه گنگمو از زمین گرفتم و به چهره ی خستش دقیق شدم :

-دنیل نمی فهمم چی می گی...

چشم های آسمونی رنگش چشم هامو هدف گرفت:

-تو حق نداری به جای دیگران واسه زندگیشون تصمیم بگیری...

اصلا متوجه حرف هاش نمی شدم! کلافه سرمو به اطراف تگون دادم :

-یعنی چی دنیل..؟! من فقط می خواستم امیلی رو زنده نگه دارم !

از کوره در رفت و بلند شد ایستاد. منم به تبعیت ازش بلند شدم. نگاهش خون گرفته بود و از شدت عصبانیت به خودش می لرزید! فریاد کشید:

-چه جوری...؟!-

منم صدامو بالا بردم و توی صورتش جیغ زدم :

-به کمک تو... خون تو!

وقتی جبهه گیریه منو دید، صداشو پایین آورد و شمرده شمرده ادامه داد :

-من... هرگز... همچین کاری... نمی کردم...!هیچ وقت نمی دارم یه انسان به

خاطر من به نحسی این زندگی گرفتار بشه!

احساس می کردم دنیا دور سرم می چرخه! صداش توی مغزم می پیچید... بقیه

جملاتشو واضح نمی شنیدم و قطرات عرق سرد روی پیشونیم حس می کردم.

به ناچار دست به دیوار گرفتم :

-نگو که تمام این مدت دچار سوءتفاهم شده بودم...

چند لحظه مکث کرد و در آخر با شنیدن حرف هایی که ازش فرار می کردم،

روی زمین زانو زدم.

-خون یه ومپایر می تونه زخم هارو درمان کنه؛ خیلی از زخم هارو، ولی...

تومور مغزی...تنها راه نجاتش اینه که قبل از این که اون تومور از پا درش

بیاره، به روش یه خون آشام بمیره! اون وقته که خون ومپایر می تونه برش  
گردونه تا با وجود اون تومور همچنان زندگی کنه... ولی به عنوان...یه خون  
آشام!

اشک هام راه پیدا کردند. خدای من! من داشتم با خواهرم چی کار می کردم؟؟!  
کنارم زانو زد و زمزمه کرد :

-می خواستی با خواهرت همون کاری رو بکنی که نامیرا با من کرد...

تمام بدنم به لرز افتاد. وحشت وجودمو تسخیر کرده بود و چهره ی امیلی  
لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمی رفت! تو خودم جمع شدم که پرسید :  
-اوا... حالت خوبه؟

بازو هامو بغل کشیدم و با چشم های بسته نالیدم :

-لطفا تنهام بذار...

چند لحظه سکوت کرد و در آخر صدای قدم هاش که ازم دور می شد :

-باشه... هر چی تو بگی. منتظرت می مونم! دیگه به اون عوضی فکر نکن؛ یه  
کابوس وحشتناک بود که دیگه تموم شده... من می رم. مراقب خودت باش؛  
حداقل... به خاطر امیلی !

همزمان با صدای بسته شدن در چشم هامو باز کردم. چشمم به پنجره افتاد. سایه ای روی پرده ها افتاده بود! چیزی مثل حضور یه نفر پشت پنجره که بی حرکت ایستاده بود!

قلبم تندتر از قبل به تپش افتاد. به زحمت روی پاهای کم جونم ایستادم و چند قدم جلو رفتم...

نفسمو حبس کردم و این جراتو به خودم دادم که پرده رو کنار بزنم.. به نظر مدت زیادی از این خونه دور افتاده بودم! انقدر که دیگه حتی فراموش کرده بودم یک درخت تنومند و سالخورده توی حیاط پشتی، درست پشت پنجره ی اتاق ما قد علم کرده!

نفس حبس شده مو بیرون فرستادم. شاید توی این شرایط با وجود اون همه اتفاقات غیرقابل هضم، بهترین انتخاب کمی استراحت بود!

پنجره ی اتاق رو بستم و پرده رو کشیدم.

گوشه ی تخت نشستم و عروسک امیلی رو در آغوش کشیدم... نمی دونم در نبودت چه بلایی سرم میاد!

فقط برزخ زندگی رو می بینم که بدون تو به هر چیز کوچیک و بی ارزشی چنگ می زنم برای نفس کشیدن!

احساس می کنم در و دیوار خونه قراره منو ببلعه! ساعت هاست که به سقف چشم دوختم و خواب به چشمم نیامد...

شاید می ترسم تو بیای و من خواب باشم!

باور نبودنت سخته...

خیلی سخت!

تمام شب کابوس می دیدم. به هر چیزی چنگ می زدم تا ازش فرار کنم؛ ولی راه خلاصی نبود! با صدای شکسته شدن شیشه وحشت زده از جا پریدم! تپش قلب آشفته م زیر دستم حس می شد.

با دیدن استیسی گربه ی پشمالوی خانم هنری، و ظرف غذای چینی واژگون شده جلوی در اتاق، پلک هامو روی هم فشار دادم و زیر لب غریدم:

-گمشو بیرون!

گربه ی لوس و نازپرورده ای بود! پشت چشمی نازک کرد و خرامان خرامان، شروع کرد دور خودش قدم زدن! با کلافگی بالش زیر سرم به سمتش پرتاب کردم که با جیغ گوش خراشی از دریچه ی مخصوص پایین در بیرون خزید...

اول از همه به دنبال عروسک امیلی سرچرخوندم. شاید می خواستم جای خالیشو با یک عروسک پر کنم! ولی نبود...! سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و سعی کردم خونسرد باشم. این گربه همون رفیق همیشگیه منو امیلی بود که همیشه موفق می شد سرگرممون کنه و از تنهایی درمون بیاره! بی حوصله شده بودم؛ گمونم باید به این "من" جدید عادت می کردم!

دستی به صورتم کشیدم و دسته ی موهای مزاحمم رو پشت گوش انداختم که نگاهم میخکوب دیوار اتاق شد!

راه نفسم بسته شده بود و حتی توان آزاد کردن صدامو نداشتم! نفس بریده از تخت پایین اومدم و روبه روی دیوار ایستادم...

"دیر کردی!"

جمله ای بود که با خط درشتِ خون روی دیوار سفید اتاق خودنمایی می کرد...! لب هام بهم قفل شده بود؛ چند قدم عقب گرد کردم که با احساس درد عمیقی کف پام، به ناچار زمین خوردم. تازه نگاهم به کف اتاق افتاد؛

دور تا دورم خرده شیشه ریخته بود و خون که جای جای زمین دیده می شد! نگاهم به تکه شیشه های شکسته مات بود که درد پام باعث شد به خودم

• بیچم

یک قطعه ی تقریبا بزرگش توی پام فرو بود. با دست های لرزون سعی کردم درش بیارم و به زحمت از جا بلند شدم.

با هر قدمی که برمی داشتم رد خون کف اتاق به جا می موند! درحالی که هق هق می زدم، پامو باند پیچی کردم. باید بهش بتادین می زدم ولی دیگه هیچی برام مهم نبود! فقط می خواستم از اون خونه فرار کنم.

کارم که تموم شد، پالتوی بلند و یشمی رنگ رو از روی تخت چنگ زدم و از خونه اومدم بیرون...

صبح زود بود و هوا خیلی سرد! نمی دونستم کجا دارم می رم یا قراره چی کار کنم... عصبانی بودم!

از همه؛ از امیلی که انقدر برای تنها گذاشتنم عجله داشت... از دنیل که اصلا نفهمیدم چطور سر و کله ش تو زندگیم پیدا شد و چرا زودتر حقیقتو برام روشن نکرد!... از نامیرا که زندگیمو نابود کرده بود و حتی آخرین شانس دیدن خواهرمو ازم دریغ کرد!... از خودم که انقدر ضعیف و بی دست و پا بودم! از خدا... از مامان، بابا!...

از همه چی و همه کس خسته بودم!

به خودم که اومدم، روبه روی قبرستون ایستاده بودم! انگار پاهام راه خونه ی خواهرمو حفظ بودند! پوزخند تلخی به تنهایی خودم زدم و به راه افتادم...

هوا هنوز کمی تاریک و گرگ و میش بود. یک قبرستون بزرگ بود و من و یک مشت خونه ی خاکی !

خونه های خاکی که حالا دیگه داشتن یکیشون آرزوی من بود!

چند قدم جلوتر، چشم از زمین گرفتم و نگاهی به مسیر پیش رو انداختم. با دیدن تپه ی خاکی، جایی کنار قبر امیلی، با تمام توان دویدم و خودمو بهش رسوندم...

قبر امیلی شکافته شده بود و تابوت خالی از جسد امیلی وادارم کرد زانو بزنم! سریع به اطراف چشم چرخوندم؛ انتظار داشتم جایی افتاده باشه...؟! عقل از سرم پریده بود !

از جا بلند شدم و بغضمو قورت دادم. مجنون وار دور خودم می چرخیدم و صداش می زدم! هیچ کس به جز من اون اطراف نبود و خورشید کم کم آسمونو روشن می کرد .

در آخر خسته از تلاش بی حاصل سرمو روی خاک گذاشتم و فریاد کشیدم :

-چرا...؟؟؟؟ چرا این کارو باهام می کنید؟؟؟! چرا اذیتم می کنید؟!...

خدایا...! چرا این همه بلا فقط باید سر من بیاد؟؟؟! حالا من خواهر بیچاره

مو از کجا پیدا کنم... از کجا؟!...



مشتمو به زمین می کوبیدم و زار می زدم. حالا باید چی کار می کردم؟! کجا دنبالش می گشتم؟! خواهرمو کجا برده بودن؟؟ یعنی یعنی سهم من از خواهرم حتی جسدش هم نبود؟!!

همش تقصیر نامیراست! همه بلاهایی که سرم میاد... تمام اتفاقات بدی که شب و روزمو سیاه کرده... همه به خاطر وجود اونه !  
به خاک زیر دستم چنگ زدم. از شدت خشم تمام وجودم می سوخت! درستش دلم بود... دلم داشت آتیش می گرفت !  
از جا بلند شدم. نفس نفس می زدم و چشم هام خون گرفته بود. به صورتم دست کشیدم و اشک هامو پاک کردم...  
و با قدم های محکم از اونجا دور شدم!

دست به دیوار سنگی گرفتم و خودمو جلوتر کشیدم. هر چی نگاه می کردم خبری از کسی نبود! همه چی سر جاش بود ولی از اون هیولا خبری نبود!  
طبق معمول همه جا تاریک و با نور چند قطعه شمع و آتیش مشعل نصب شده روی دیوارها روشن بود...

دست هامو مشت کردم و تمام جراتمو تو لحن صدام جا دادم.

-سایمون...!؟

صدایی شنیده نشد! پس بیشتر پیش رفتم و خودمو رسوندم وسط سالن. دوباره لب باز کردم :

-کجایی...؟ من اینجا! سایمون...؟

-خیلی منتظرت موندم...

صدا از پشت سر می اومد. سر چرخوندم؛ سایه شو دیدم که به سرعت کنار رفت! چند لحظه بعد روی تخت سنگی نشسته بود و به من زل زده بود!  
-دلَم برات تنگ شده بود...

سعی می کردم خودمو کنترل کنم ولی انگار از اونی که فکر می کردم سخت تر بود! به بهونه ی نفس نفس زدن ناشی از دویدن، اخم هامو درهم کشیدم و به سمت جیب مخفی زیر آستر پالتوم دست بردم تا از بودنش مطمئن بشم!  
همراهم بود... نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته! شاید بهش نیاز پیدا کنم...  
چشم های منتظرش حرکاتمو زیر نظر گرفته بود .

-خواهرم... کجاست!؟

بین ابروهایش خط افتاد ولی ظاهراً تمایلی به شکستن اون سکوت مرموزش نداشت و همین عصبیم می کرد! با قدمی محکم جلوتر رفتم و با نگاهی که شک نداشتیم خشم و نفرت وجودمو به خوبی منتقل می کنه، تکرار کردم :

-پرسیدم... امیلی کجاست؟! می دونم که کار خودته...

نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت و با آرامش به سمت دیگه ای چشم چرخوند :

-راستش همون لحظه بعد رفتنت، از اینکه گذاشتم بری پشیمون شده بودم

ولی...

مابین حرفش پریدم و درحالی که نمی تونستم بغض و ارتعاش صدامو مخفی کنم، فریاد زدم:

-خواهرم...-

چند لحظه تو همون حالت مکث کرد و بالاخره از جاش بلند شد :

-جاش امنه...

با حرص پرسیدم :

-اون جای امن کجاست...؟-

از چشم هاش چیزی مشخص نبود و از نگاهش می فهمیدم که اونم توی

چشم هام به دنبال چیزی می گرده !

-همین جاست... کنار من!

انگار که روح از بدنم پر کشید... تمام بدنم سست شد و نتونستم جمله ای به زبون بیارم! در مقابل نگاه بهت زده ی من، تخت سنگیشو دور زد و دقیقا در کنار تابوتی که آخرین بار جسد آیزاک درونش قرار داده شده بود، ایستاد! ضربان قلبم شدت گرفته بود و نفس کشیدنم نرمال نبود. گردن کشیدم تا بهتر ببینم. توی یک حرکت با که دست تابوت رو به سمت دیوار پرتاب کرد! تابوت به دیوار برخورد کرد؛ تکه تکه شد و جسد از درونش بیرون افتاد! ناخودآگاه جیغ خفیفی از شدت ترس کشیدم و چشم از لاشه ی بی جون آیزاک گرفتم...

همون جا ایستاده بود و به جلوی پاش خیره نگاه می کرد. به سختی قدم کندم و کنارش ایستادم...

جسد امیلی درون یه تابوت دیگه، درست زیر تابوت آیزاک، خوابونده شده بود! چشم هایی که دنیای من رو ساخته بودن، بسته بود! خودمو کنار تابوتش پرت کردم و جسم سرد و بی جونشو بغل گرفتم؛ مدام تکونش می دادم و اسمشو صدا می زدم.

-امیلی!؟... عزیز دلم! بیدار شو... بین منو... چشم هاتو وا کن!

یکهو چشمم به گردنش افتاد... جای دندون های نیش و خون مرده که زنگ های خطر رو برام به صدا در می آورد!

باورم نمی شد! نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته... قدرت تحلیلیم از کار افتاده بود! با درموندگی سر بلند کردم که به آرومی زمزمه کرد:

-منتظر بودم بیای تا نجاتش بدیم...

همزمان با اتمام جمله ش یکی از دست هاشو بالا آورد و در مقابل چشم های وحشت زده ی من، با ناخن تیزی یکی از انگشت هاش، روی ساعد دست دیگه ش خط انداخت!

دست زخمیشو جلو آورد و چند قطره خون روی لب امیلی چکید...

دل توی دلم نبود و حس گنگی داشتم. ثانیه هایی که به درازای سال ها طی می شد و همه جهان اطرافم از حرکت ایستاده بود!

امیلی در لحظه چشم باز کرد!

رگه هایی از رنگ سرخ، مردمک های عسلی چشم هاش رو محاصره کرده بود که حس خوبی منتقل نمی کرد... لحظاتی خیره نگاهم کرد؛ احساس کردم منو به یاد نمیاره! درحالی که چشم از من برنمی داشت از جا بلند شد و سعی کرد از تابوت بیرون بیاد...

نمی دونم چرا اون لحظه کمی ترسیدم و به جای اینکه کمکش کنم، خودمو عقب کشیدم! بالاخره بیرون اومد و به دنبال چیزی درون تابوت، دست دراز کرد!

همون عروسکی که گمش کرده بودم!...

دوباره بدون واکنشی سر جاش ایستاد که دیگه دلم طاقت نیاورد. توی یک حرکت جلو رفتم و دست هامو دورش حلقه کردم. با ولع عطرشو توی ریه هام می کشیدم و روی سرش بوسه می زدم. با این که بدنشو لمس می کردم و صدای نفس هاشو کنار گوشم می شنیدم، بازم باورم نمی شد داشته باشمش! چند ثانیه بعد دست های امیلی هم به آرامی دورم حلقه شد؛ به خودم بیشتر فشردمش و اونم محکم تر بغلم کرد. لحظه به لحظه محکم تر...

بغل گوشش زمزمه کردم :

-دوست دارم امیلی...

خواستم تو چشم هاش نگاه کنم و بگم که چقدر در نبودش زجر کشیدم ولی نتونستم از خودم جداش کنم. حلقه ی دست هاش دور بازوم سست نمی شد و به کمرم چنگ می زد. نوازشش کردم؛ از این که فراموشم نکرده بود خوشحال بودم...

-خیلی دلم برات... تنگ شده... بود...

فشار دست هاش غیرعادی بود! دوباره تلاش کردم فاصله بگیرم اما نشد! ...  
-امیلی ...

در لحظه به شدت ازش جدا شدم! وحشت زده خودمو عقب کشیدم و با بهت  
نگاهش کردم...

سایمون، امیلی رو که تقلا می کرد از دستش فرار کنه و خودشو به من برسونه  
رو عقب می روند. ولی نگاه من روی امیلی خشک شده بود!  
چشم هایی خون گرفته و ناخن هایی کشیده...! دندان های نیش بلند و تیزشو  
نشون می داد و بعضی از رگ های صورتش متورم شده بود! ...

سایمون به شدت دستشو کشید و درست مثل سگ دست آموز، انگشت اشاره  
شو به نشونه ی تهدید روبه روی صورتش گرفت و شمرده شمرده گفت :  
-خواهرت... نه !

امیلی آروم گرفت ولی در عوض زیرچشمی منو زیر نظر گرفت .  
-برو بشین اونجا...

و تخت سنگی خودشو نشونش داد. امیلی سرشو پایین انداخت و به سمت  
تخت راه افتاد ...

شوکه شده بودم! طوری که حتی نمی توانستم اشک بریزم. بدون پلک زدن، خیره بودم به اون دختر بچه ی سرد و سخت که به خواهرم شباهت داشت ولی درکش کار ساده ای نبود...

-با خواهرم... چه... چی کار کردی؟!

طوری که انگار هیچ اشتباهی مرتکب نشده باشه، رو ازم برگردوند و شروع کرد قدم زدن :

-از مرگ نجاتش دادم...

نجات؟! چطور می توانست ادعا کنه خواهرمو نجات داده؟! خواهر من تبدیل به هیولا شده بود و اون می گفت نجات پیدا کرده !!

مرزی با جنون نداشتم... اختیارمو از دست داده بودم... دست به سمت جیب پالتوم بردم و توی یک حرکت خنجر چوبی رو بیرون کشیدم. مطمئن نبودم بتونه کمکی بهم بکنه ولی کسی که ماهیگیر و پسرش رو نابود کرده بود، به کمک همین ها موفق شده بود !

تمام قوتمو تو پاهام جمع کردم و به سمتش یورش بردم... جیغ کشیدم :

-چه بلایی سر خواهرم آوردی عوضی...!!!



نفهمیدم چطور شد که دست هام بین پنجه هاش اسیر شد. با تمام توانم به عقب هولش دادم و سعی کردم خنجرو به سمت قلبش پیش ببرم. موفق هم شدم و به سمت دیوار کشوندمش؛ می دونستم داره بهم ارفاق می کنه و این من نبودم که تا این حد پیش رفتم! من تقلا می کردم ولی اون با یه دست متوقفم کرده بود...

بالاخره صبرش سر اومد و در لحظه جامون با هم عوض شد! به شدت کوبیده شدم سینه ی دیوار... دست آزادم رو توی شکمم قفل کرد و دست دیگمو به دیوار پشت کوبوند!

از شدت درد جیغ زدم و خنجر از مابین انگشت هام زمین افتاد... چشم های خیسم وحشت زده مابین اجزای صورتش، که از فرط خشم منقبض شده بود، می چرخید و قلبم مثل گنجشکی بی پناه به طاق سینه م می کوبید!...

از بین دندان هایی که از عصبانیت بهم می فشردشون، غرید:

-همه تون همینید...! دست کمکی که به سمتون دراز می شه رو گاز می گیرید و وفاداری تو ذاتتون نیست!...

نگاه کوتاهی به خنجر روی زمین انداخت و شوتش کرد به سمت دیگه، جایی که بهش دسترسی نداشته باشم. بعد دوباره چشم های وحشیش، چشم های لرزون منو شکار کرد:

-جواب لطفی که در حق تو و خواهرت کردم اینه؟!-

با درموندگی نالیدم :

-تو به خواهر من حمله کردی!...-

نفسشو با حرص بیرون فرستاد و فشار دستش دور مچم ، باعث شد لبمو به دندون بگیرم .

-من خواهرتو از یه مرگ حتمی نجات دادم لعنتی!!! داشتن سر زندگیش شرط می بستن! یه مشت دکتر جمع شده بودن بالا سرش؛ نصف بیشترشون می گفتن می میره و هیشکی به فکر این بچه نبود که داشت از درد به خودش می پیچید! به این فکر می کردم که باید به قولی که بهت دادم عمل کنم! هیچی حالیم نبود، فقط می دونستم که باید از اونجا ببرمش بیرون. ولی یه عالمه دستگاه و سرم و این مزخرفات بهش وصل بود که اگه ازش جداشون می کردم، می مرد!

با کلافگی سرشو به اطراف می چرخوند و تو صورتم فریاد می کشید :

-من مجبور بودم!!! چاره ی دیگه ای نداشتم، بفهم!! ولی درست زمانی که خواستم ببرمش اونا سر رسیدن ... وقتی زخم گردنشو دیدن، اتاقشو قرق کردن تا چند تا کت شلواری اومدن سراغش! تو نبودى و کسی هم ازت

خبر نداشت... همینو بهونه کردن و خواهرتو شبونه چال کردن و به دنیل گفتن فوت شده و اینا...

اشک هام بی محابا صورتمو خیس می کردند. تصور بی کسی و غربت خواهرم دیوونه م می کرد. با فریاد آخرش چشم هامو بستم :

-منم بعد از دفنش، قبرشو شکافتم تا زنده ش کنم برای تو! اشتباه کردم...؟؟؟

با سماجت پامو به زمین کوبیدم و سرمو به اطراف تکون دادم :

-خواهر منم تبدیل کردی به یه خونخوار لنگه ی خودت! خواهری که دیگه احساس نداره و یه مُرده ی متحرکه ...

یک دفعه دیوونه شد و پرتم کرد وسط سالن؛ چنان فریادی کشید که دیوار ها رو به لرزه درآورد و حرصشو با لگدی به تابوت آیزاک خالی کرد...

-پس انتظار داشتی چطور نجاتش بدم؟! تو خودت ازم خواستی...

با گریه، مشت کم جونی به زمین زدم :

-من نمی دونستم...! امیلی داشت می مرد! وقتی فهمیدم خون شفافبخش

داری، عقل از سرم پرید... به خودم می گفتم تو باید نجاتش بدی ولی نمی

دونستم چه جوری!! تو که می دونستی چه اتفاقی قراره بیفته... چرا این کارو کردی؟ انقدر نفهمیدی که بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنی؟؟  
جلوتر اومد و به سمتم خم شد :

-می دونی مشکل از تو نیست! خودم خودمو به این دردسر انداختم... اگه همون لحظه ای که پاتو تو قلمرو من گذاشتی مثل بقیه درموردت تصمیم می گرفتم و به جون بی ارزش آدمیزاد اهمیت نمی دادم، الان حداقل این آشفتگی رو نداشتم!

گر گرفته بودم. از این که من رو خاک جلوی پاهاش زانو زده بودم، احساس حقارت کردم! دست هامو مشت کردم و از زمین بلند شدم...

-تو چه ارزشی داری؟! ظاهر فریبنده ت یا اون قلب سنگیت؟!... فکر کردی کی هستی؟... اون احترامی که از اطرافیانت دریافت می کنی و باعث شده این طور به خودت ببالی، ارزش نیست؛ ترسه !

جوابی نداد ولی خشم چشم هاشو به خوبی درک می کردم...

-اصلا تو می دونی عشق یعنی چی؟! خانواده، محبت، نفس کشیدن، زندگی؛ می دونی انسانیت یعنی چی؟

به نگاه خیره ش تلخندی زدم و ادامه دادم:

-خون؟! آره؛ تنها چیزی که می شناسی " خونه " زندگی تو نگاه تو اینه؟!...  
خواهری که نفس می کشه ولی نمی تونم بهش نزدیک بشم؟! تو ارزش منو  
تعیین می کنی؟ تویی که حتی جرات نشون دادن خودتو به روشنایی روز  
نداری!...

سوزش شدید کف پام خیلی وقت بود که طاقتمو بریده بود! خونریزی داشت؛  
پامو عقب کشیدم تا سرخی خون کف زمین رو ببینه... رنگ نگاهش به سرعت  
تغییر کرد و لرزش دست هاش شروع شد...  
با تمسخر به زمین اشاره کردم:

-می تونی چشم به روش ببندی؟ نه! چون خون تو رو کنترل می کنه!  
عصبی نگاهشو از زمین گرفت و حمله کرد به سمتم...

شک نداشتم که بازوم کبود شده ولی اهمیتی ندادم و به چشم های سرخش  
زل زدم. با غیض زمزمه کرد:

-تمومش کن...

بدون هیچ اختیاری، دوباره اشک هام راه پیدا کردند! اصرار داشتم تمام حرف  
هایی که این همه مدت تو قلبم حبسشون کرده بودم رو به زبون بیارم. دیگه  
قدرت حفظ کردنشونو نداشتم. بغضی که وسط گلوم نشسته بود از بین نمی  
رفت، پس با همون بغض گفتم:

-ازت می ترسم... ولی این ترس به این معنا نیست که تو از من برتری! چون تو یه هیولایی و من نیستم...

لحظه به لحظه عصبی تر می شد! سعی می کرد خودشو کنترل کنه و اشک تو چشم هاش حلقه زده بود... چیزی که اصلا توقعش رو نداشتیم! شاید امشب آخرین شبی بود که نفس می کشیدم؛ حالا که امیلی رو نداشتیم، چرا باید برای زنده موندن بااحتیاط رفتار می کردم؟ من چیزی برای از دست دادن ندارم...  
-ازت متنفرم...

و به دنبال جمله م پلک هامو بستم...

خیلی وقت بود که این احساس مدام در وجودم زنده می شد! احساسی مابین مرگ و زندگی...

دست انداختن به هر دست آویزی که می تونست کمکم کنه...

تقلا و دست و پا زدن به امید پیدا کردن راه نجات ...

ناامیدی و انداختن آخرین نگاه به طرح از دست رفته ی زندگی...

و در آخر؛ دست کشیدن از تلاش و امید واهی !

مرز مابین مرگ و زندگی...

یعنی همون جایی که به تماشای آرزوهای از دست رفته ت می ایستی !

یعنی همون جایی که برای اینکه بار دیگه خرد و خاکستر نشی؛

چشم هاتو ببندی و فقط آرزو کنی زیاد طول نکشه...؛

پر کشیدن روحت !

برخلاف هر بار تجربه ی این احساس مرگبار، این بار از حس کردن جای خالی  
پنجه های مرگ روی دوشم، درونم فریاد کشیدم :

"چرا تموم نمی شی لعنتی؟؟؟ تا کجا می خوای ادامه بدی؟؟ چقدر دیگه  
ظرفیت شکستن داری؟؟! دیگه چی رو می خوای از دست بدی تا خیالت راحت  
بشه؟؟! هان؟؟!"

هیچ جوابی نداشتم. از لای پلک های بستم چند قطره اشک از قید چشم هام  
رها شدن و با درد چشم باز کردم. روبه روی صورتم، درست جایی که چند  
لحظه پیش نگاهشو بهمم دوخته بود، خلاءشو احساس کردم و نگاهم به کمی  
اون طرف تر ثابت موند !

با دیدن امیلی که از عطش به خودش می پیچید و به زمین چنگ می انداخت، بی معطلی به سمتش دویدم. توی اون لحظه همه چی از ذهنم پر کشیده بود!

حتی خاطره ی تلخی که از اولین حمله ی تنها خواهرم تو یادم حک شده بود... با هر چنگی که روی زمین می کشید، قلب منو خراش می داد! چهار زانو نزدیکش شدم و درحالی که دست هامو برای کمک به سمتش پیش می بردم، گفتم:

- عزیز دلم؟... امیلی؟... چته خواهری؟ داری باهام چی کار می کنی...؟! دست هام فاصله ی زیادی تا شونه هاش نداشتن که ناگهان سرشو بلند کرد و به سمتم یورش آورد!

وحشت زده خودمو به عقب پرت کردم و محکم زمین خوردم! درد بدی تو کمر و پهلوام پیچید. چشم به صورت امیلی دوخته بودم که لحظه به لحظه بیشتر پیش می اومد! این نگاهشو نمی شناختم... این صدای نفس های امیلی من نبود! این اخم ها، این درد ها، این وحشت ها...

امیلی من کجا بود؟! خواهر کوچولو، مهربون و دوست داشتنی من! اون خواهری که دل آزار دادن یه مورچه رو هم نداشت؛ حالا تشنه به خون بود؟! اونم خون تنها خواهرش... تنها کسی که تو دنیا براش باقی مونده بود؟!!



در لحظه به خودم اومدم و با تمام توانم پرتش کردم و خودمو عقب کشیدم...  
زمین خورد و سر زانوهایش ساییده شد... لعنتی به خودم فرستادم و چشم های  
اشکبارم رو پاک کردم. درد رو احساس کرده بود! رو زمین نشست و به  
زانوهایش دست کشید... دیدم که اشک ریخت...

چهار دست و پا جلو رفتم. با دیدن زخمش دلم ضعف رفت، اما در کمال  
ناباوری حرکت ریز و آهسته ی گوشت تنشو در محل آسیب دیدگی دیدم که  
در عرض چند دقیقه جای زخمش رو ترمیم کرد و لایه ای از پوست جدید و  
سالم روشو پوشوند!

وحشت زده سر بلند کردم. نگاهش ترسیده بود! فهمیدم که درک این اتفاقات و  
تغییرات عجیبش برایش سخته... متوجه شدم از که جای دندان های سایمون  
روی گردنش هم خبری نیست! کلافه روی زخمش دست کشید و صدای  
مخدوش و زوزه ماندی از ته گلویش شنیده شد... ترسیده بود!  
دستمو جلو بردم تا بغلش کنم اما از شدت عصبانیت به دستم چنگ انداخت و  
ناخن های تیز و برنده ش پوست دستمو خراش داد...

جیغ کشیدم و با دست دیگه م زخممو پوشوندم تا از دیدش مخفی بمونه. خون  
سرخ رنگ از مابین انگشت های دستم راه گرفت. با دیدن نگاه میخکوبش رو  
خون دستم، لنگ لنگون از جا بلند شدم و به دیوار پشت سر چسبیدم...

نفس نفس می زدم و از شدت درد لبمو به دندان می گرفتم. توی نگاه امیلی چیزی دیدم که قلبمو به تپش در آورد! مطمئن نبودم ولی حسی مثل اضطراب و پشیمونی در خشم چشم هاش غوطه ور بود...

صدای قدم هایی ناآشنا توجهمو به سمت صاحب صدا جلب کرد... سایمون بود که با قدم هایی سنگین و محکم درحالی که جامی رو مابین انگشت هاش نگه داشته بود نزدیک می اومد. اولین باری بود که صدای قدم هاشو می شنیدم؛ یا شاید اولین باری بود که اجازه می داد صدای پاش به گوش کسی برسه!...

نگاهم رو جام تو دستش ثابت موند. من از این جام خاطره داشتم... دردناک ترین و نفرت انگیزترین خاطره ی عمرم!

در مقابل چشم های آشفته م کنار امیلی زانو زد و جام رو مابین دست های لرزانش قرار داد. از این فاصله تشخیص ترس و وحشتی که در عمق نگاهش نشسته بود، سخت نبود!

اشک های روانش وقتی جام رو با سر و صدا سر می کشید... راه گرفتن خون از کناره های لبش و چکیدن قطرات خون روی لباس رنگ روشنش... عطش و اشتیاق، حتی عجله ای که برای نوشیدنش نشون می داد؛ همه باعث شدن که توی یک لحظه احساس کنم تمام محتویات معده م به سمت دهنم هجوم آوردند!

دست هامو برای پوشوندن دهنم بالا آوردم ولی انگشت های آغشته به خونم،  
حالمو خراب تر کرد...

افتان و خیزان دست به دیوار گرفتم و به سمت خارج از غار دویدم و کنار اولین  
بوته ی خشکیده زانو زدم. چیز زیادی نخورده بودم. سر معده م می سوخت و  
این سوزش به تمام وجودم رخنه کرده بود...

وقتی که مطمئن شدم چیزی تو معده م جا نمونده با آستین لباسم لبمو پاک  
کردم و به تخته سنگ پشت سرم تکیه دادم. دم و بازدمم سخت شده بود.  
چشم هامو بستم و آه کشیدم .

کاش همه چی یک خواب بود... کاش وقتی چشم باز می کردم همه چی تموم  
شده باشه... کاش همه چی به حالت اول برگشته باشه...

درحالی که می دونستم خواب نیستم، به خودم تلقین کردم و با احتیاط چشم  
باز کردم...

آسمون با دونه های اکللی ستاره ها تزیین شده بود و برخلاف باطن واقعیش،  
آرامشی باورنکردنی القا می کرد ...

ناخودآگاه بغضم ترکید و اجازه دادم اشک های بی طاقتم صورتمو بشوره.

احساس می کردم ضربان قلبم تو گلوم می زنه! به ارومی و همون طور که به  
سنگ تکیه داده بودم، سرمو چرخوندم.

از کی تا حالا کنارم نشسته بود؟

چرا به هر طرف نگاه می کردم اون جلو چشم هام ظاهر می شد؟!

تا کی قرار بود بینمش؟

تا کی می خواست تو همه ی لحظه های زندگیم حضور داشته باشه؟!

رویا یا واقعیت... چرا تمام رویا و واقعیت زندگی من باید بوی خون بده؟!

تو صورتش دنبال جواب سوالاتم می گشتم که نگاهش به روی دستی که روی خاک زده بودم ثابت موند...

خونریزی دستم قطع نشده بود ولی من دردی حس نمی کردم! شاید عادت کرده بودم... ولی مگه " آدم به درد عادت می کنه؟! " !

دستمو همون جور که روی خاک بود مشت کردم. خون با کمی فشار جریان پیدا کرد و روی زمین راه گرفت. منتظر به نگاه خون گرفته ش زل زدم... می خواستم هیولای وجودشو تحریک کنم تا این بازی رو تموم کنه. می خواستم فرار کنم... به دنیایی غیر از این دنیا که درونش نفس می کشیدم !

با این که کم کم داشت تحلیل می رفت ولی روشو از من گرفت و نفس عمیقی کشید. به شانس و اقبال خودم پوزخندی زدم و ناامید مشتمو باز کردم. حتی برای مرگ هم سعادت نداشتم! ...

صدای آرومش، فریاد شده بود و آزارم می داد:

-پیش خودم فکر می کردم وقتی بیای و امیلی رو ببینی چقدر خوشحال می شی؛ فکر می کردم ازم تشکر می کنی!

کمی مکث کرد و با خطوط موازی که روی پیشونیش ایجاد شده بود، به ماه چشم دوخت:

-ولی وقتی با اون حال دیدمت، ته دلم لرزید! همون لحظه آرزو کردم کاش هیچ وقت سراغی از خواهرت از "من" نگیری!

دوباره برگشت به سمتم. ولی این بار مستقیم به چشم های خسته م نگاه می کرد:

-یه چیزی درمورد من و تو اشتباهه اوا... می دونم که اشتباهه ولی؛ منو تو یه نقطه اشتراک باهم داریم... اونم جاودانگیه! هر دومون هرکاری می کنیم که یه روز بیشتر زندگی کنیم...

مردمک چشم هامو از صورتش به روی چند قطره خون روی یقه ی لباسش کشیدم. خون تازه! پس درست حدس زده بودم... بعد از اون بحث و دیدن خون طاقت نیاورده بود و بخاطر همین یکهو غیثش زد. از همون خون هم به خورد امیلی داده بود...

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست :

-بازم دچار سوء تفاهم شدی! من به هر قیمتی زمان نمی خرم؛ برعکس تو...  
خندید! عصبی...

-یه جوری حرف می زنی که انگار شما همه معصومید!

با غیظ صورتشو نزدیک آورد و پچ پچ وار تو صورتش ادامه داد:

-عوضش من به چیزی که نیستم تظاهر نمی کنم! تکلیف من روشنه؛ خون!  
همه می دونن تو سرم چی می گذره و چی در انتظارشونه ولی نژاد تو چی؟!  
هیچ وقت نمی تونی تشخیص بدی کی دوستت کی دشمنت!... من برای "  
زنده بودنم" خون می ریزم؛ به قیمت زندگیم! ولی شما چی؟! خون می ریزید  
برای "پول"؛ مثل آب خوردن خون آدم هایی رو می ریزید که ازتون آتو دارن!  
از فک منقبض شده ش می تونستم بفهمم تا چه حد درحال انفجاره! چند  
لحظه مکث کرد و شمرده شمرده گفت:

-من...همینم... که می بینی!...حتی چهره مم با اصل وجودم تناسب داره... ریا!  
چیزی که من ندارم اما شما دارید!...

بدون این که منتظر جواب باشه، با پوزخند گوشه ی لبش پرسید:

-حالا می خوای چی کار کنی آدمیزاد؟!

دوباره نگاهش درنده شده بود! لحنش ترس رو به وجودم سرازیر می کرد ...

-خواهرت هیولا شده! یه چیزی مثل من... می خوام باهات چی کار کنی؟ با خواهری که حتی نمی تونی نزدیکش بشی!

زبونم بند اومده بود! نه فقط به خاطر ترس از سایمون... به خاطر امیلی! از فکر کردن به این که حالا باید باهات چی کار کنم، فرار می کردم! نمی دونستم... هیچی نمی دونستم...

اینو از لرزش چشم هام خوند. کمی فاصله گرفت. ولی اون انحنای کج کج لبش هنوز هم موقعیت خودشو حفظ کرده بود!

-از من می ترسی!

اینو گفت و خیلی زود اخم وسط پیشونیش، پوزخند لبش رو محو کرد:

-اولش وقتی نگاه دنیلو بهت دیدم، پیش خودم گفتم "یعنی این دختر چی داره که دنیل این طور از ذات خودش برگشته؟! " بخاطر همین بهت وعده دادم که اگه پیشم بمونی، جون خواهرتو برات نجات بدم! ولی بعدش هر چی بیشتر تو صورتت دقیق شدم برای پیدا کردن جواب سوالم، بیشتر خودمو گم کردم!

با شنیدن جمله ش تمام تنم یخ بست! دلم نمی خواست باور کنم. دلم نمی خواست منظورشو درک کنم! انگار زمان از حرکت ایستاده بود! چشم هام بین اجزای صورتش می گشت و زبونم قفل شده بود...

-من خودمو گم کردم اوا!

دوباره برگشت به سمتم...

-ولی چیزی رو پیدا کردم که همه ی عمر فکر می کردم تو وجودم ندارمش...!  
عشق!...

قلبم تند می زد! به صورتش دقیق شدم؛ این بار یک جور دیگه! متفاوت تر...  
شاید این دفعه این من بودم که تو صورتش دنبال چیزی می گشتم تا بفهمم  
خودمو گم کردم یا نه! چشم هایی به رنگ شب که می دونستم می تونه آتشی  
رو در خودش به پا کنه...

موهای مجعد پرکلاغی که با آشفستگی روی پیشونیش ریخته بود، همراه با ته  
ریش با جذبۀ تر به نظر می رسید!

آرامش؛ چیزی که توی اولین برخورد از صورتش دریافت کردم اما...

عرق سرد روی پیشونی و شقیقه هامو حس می کردم. نگاهشو از من گرفت و  
به روبه رو خیره شد:

-حالا که ازم می ترسی، کاری از دست من برنمیاد ولی...



اون بی خبر از آشوب درونم حرف می زد ولی من داغون بودم! سرمو بین دست هام پوشوندم تا صداشو نشنوم؛ ولی مگه می شد؟! صدای وجدانم مدام تو مغزم اکو می شد، فریاد می کشید...

"نه...! تو اون آرامشو فقط با دنیل تجربه کردی! خواهرت... امیلی... اون امیلی رو ازت گرفته! چطور می تونی بهش فکر کنی؟! تو پستی اوا... رذلی... تو یه احمقی!"

اشک هام تند تند می ریخت. قلبم درحال انفجار بود. واقعا چطور می تونستم انقدر پست باشم؟! چرا باید با نگاه به چشم هاش دلم می لرزید؟! چطور می تونستم دنیلی که اون همه بهم محبت کرد رو کنار بذارم و در عوض جاشو بدم به کسی که مسبب تمام تلخی ها و دردهام بود؟! از کی انقدر گربه صفت شده بودم؟!!

من... من خودمو گم کرده بودم!...

دست هامو روی گوشم فشار داد تا صداشو نشنوم، نمی خواستم پژواک صداش توی ذهنم جا خوش کنه... باید به خودم می اومدم!

سرمو از حصار بازوهام آزاد کردم، ناخودآگاه شنیدم:

-نمی تونم حسو تغییر بدم. تو پیش من آروم نیستی ولی...

ولی چی؟؟ اصلا چرا باید "ولی" شو بدونم؟! اه داشتم دیوونه می شدم!

-نمی تونم بذارم از اینجا بری...

محو جمله ش شده بودم که همون لحظه دستم میون پنجه های کسی اسیر شد. به شدت به سمت جلو کشیده شدم؛ طوری که احساس می کردم میون زمین و هوا در حال پروازم! هیچی جز یه سایه نمی دیدم. حتی فرصت جیغ کشیدن هم نداشتم!

داشتم از سایمون دور می شدم که یه دفعه پنجه های تیزش، جسمی کنار صورتم رو شکار کرد...

دست های حلقه شده دور بازوهام که با سماجت سعی داشت موقعیت خودشو حفظ کنه، کم کم سست شد!

چشم های مضطربم میخکوب دوتا گلوله ی سرخ باروتی و گر گرفته وسط صورت از خشم منقبض شده ی سایمون بود و نگاه اون به پشت سرم!

با دست آزادش، منو از حصار اون پنجه ها بیرون کشید. به شدت روی زمین پرت شدم و مثل همیشه تمام بدنم به درد افتاد. دست هامو تکیه گاه تنم کردم و از روی شونه هام بهش نگاه کردم.

ولی اون متوجه ی من نشده بود! با دیدن دنیل و دست های حلقه شده ی سایمون دور گردنش، انگار که الکتریسیته از بدنم رد شد!

نگران بودم... آخرین باری که چشمم به این صحنه افتاده بود، چیزای قشنگی ندیده بودم! ترسیده بودم... از سایمون یا از جون دنیل... هر جفتش! با وجود دردی که کل وجودمو شکنجه می داد، سریع روی زانو هام چرخیدم. دست های دنیل به گردنش آویزون شد. صورتش قرمز شده بود؛ شاید از شدت خشم!

از گوشه ی چشمش نگاهی به من انداخت... نگاهش حرف داشت، ولی من نمی فهمیدم!

سایمون رد نگاهشو گرفت و به من رسید. گره کور ابرو هاش هر لحظه عمیق تر می شد. با صدای ضعیفی رو به دنیل گفت:

-گفتم نمی تونم اجازه بدم از اینجا بره! اون حالش خوبه؛ از این به بعد من ازش مراقبت می کنم. هم از خودش، هم از امیلی...

لحظه به لحظه بیشتر به خودم می لرزیدم. انگار قرار بود این ترس لعنتی، برام ابدی بشه!

صدای دنیلو شنیدم که از لای دندان هاش غرید:

-آره... الان از قبرستون میام! شاهکارتو دیدم! می تونم حدس بزنم چه بلایی سر امیلی آوردی!

نمی دونم چرا احساس کردم این بار لحن سایمون کمی درموندگی در خودش جا داده بود! اینو حتی از حالت چهره ش که کمی باز شده بود هم می تونستم بفهمم! شمردم شمردم زمزمه کرد:

-کار دیگه ای برای نجاتش از دستم بر نمی اومد...

فریاد دنیل باعث شد سر جام سیخ بشینم!

-چه نجاتی؟؟ تا کی می خوام روی عقیده های مسخره ت پافشاری کنی؟! تو یه خونخواری عوضی! یه خونخوار!! تو امیلی رو تبدیل به یه آدم خوار کردی! همون طور من... تبدیل کردن آدم های دیگه به آدم خوار راه نجات نیست! بفهمم...

دست مشت شده ی سایمون رو دیدم که در لحظه بالا رفت و محکم روی گونه ی دنیل نشست. سر جام نیم خیز شدم ولی جرات لب باز کردن نداشتم!

-من بهت قدرت دادم...

جملاتشو تو صورت دنیل فریاد می کشید و با هر جمله مشتت حواله ی گونه ش می کرد...

-زندگی ابدی دادم...

مشت بعدی...

-شکست ناپذیرت کردم...

-کاری کردم از همه کس و همه چیز بی نیاز شی..

-از شر محدودیت های انسانیت خلاصت کردم...

-کاری کردم که هیچ قانونی دست و پاتو نبنده...

با هر ضربه ش، قلب کوچیک و بی طاقتم خودشو به قفسش می کوبید و

دردش همراه با قطرات اشک روی گونه هام راه می گرفت!

روی پاهای کم جونم ایستادم و چند قدم به سمتشون کردم. با صدایی که

شک نداشتم فقط خودم قادر به شنیدنشم و دست های خالی که به ناچار

سمتشون دراز می کردم، نالیدم:

-تمومش کن... خواهش می کنم...

جونی توی تن دنیل باقی نمونده بود و سخت نفس می کشید! ضربات سایمون

انقدر سهمگین و ناجوانمردانه بود که دلم می خواست زمینو چنگ بزنم...

سایمون عصبانی بود؛ از دست خودش! شاید از حرف های من. شاید از حرف

های دنیل. شاید از هردومون! حرف هایی که برای اولین بار می شنید. شاید از

خودش متنفر شده بود. این تنفر ضعیفش کرده بود و اونم می خواست ضعفشو

با مشت های پی در پی و بی وقفه ای که روی صورت دنیل می نشوند جبران کنه !

انگار کم آورد! پیکر بی رمق دنیل رو گوشه ای پرت کرد و بلند تر از قبل فریاد کشید :

-من از چنگ احساسات بچه گونه ت خلاصت کردم!! احساساتی که ضعیفت می کردن... آسیب پذیرت می کردن!

فریاد می زد و به نفس نفس افتاده بود. شونه های خمیده و قدم های نامتوازنش نشون می داد که خودش به حرف هاش اعتقادی نداره!

چند قدم به دنیل نزدیک شدم... گونه ش خراش پیدا کرده بود و چند رگه خون سرخ صورتشو رنگی کرده بود! دیدم که با شنیدن جمله ی آخر سایمون، دست هاش به روی خاک مشت شد! سرشو بلند کرد و با نگاهی مملو از خشم و نفرتی که تا به حال ازش ندیده بودم، سایمون رو هدف گرفت. انقدر وحشتناک و غریب شده بود که ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم! زخم روی گونه ش ترمیم می شد؛ جوری که انگار از اول وجود نداشتن!...

با صدایی لرزون گفت :

-احساسات بچه گونه ام...؟!!

قبل از اینکه کاری از دست بربیاد، جوری که انگار نیروی مضاعف بهش تزریق شده باشه، از جا پرید و به سمتش یورش برد .

چند لحظه بعد یقه ی سایمون بود که توی چنگ دنیل اسیر شد و عربده هایی صدبرابر بلندتر و دردناک تر از سایمون!...

-من گلوی پدر مادرمو جر دادم کثافت!...

با مشتت که روی گونه ی سایمون فرود آورد ، پرتش کرد روی خاک.

جلوتر رفت و با ضربه لگدی که به پهلوش زد، وادارش کرد روی زمین طاق باز بخوابه! روی قفسه ی سینه ش نشست و شروع کرد به صورتش مشت زدن...

جیغ زدم :

-نکن دنیل... کشتیش !

ولی دنیل نمی شنید. سایمون برای نجاتش کاری نمی کرد! شاید خودشو مستحق این درد می دونست... شاید می خواست به خودش بیاد! کنارشون زانو زدم و تنها کاری که از دستم بر می اومد آه و گریه بود...

عقدہ ی دنیل خالی نمی شد! با این کہ نفس هاش بہ شماره افتادہ بود و ضربہ های آخر بی رمق و ضعیف شدہ بود ولی بازم حاضر بہ عقب نشینی نبود. نمی دونم چقدر گذشت؟ چند ضربہ؟ چقدر زد تا دلش آروم گرفت؟ بعید می دونستم آروم گرفته باشہ! با اشک هایی کہ صورتشو می شستن فریاد زد :

-بابای بیچارہ م روی مادرم خیمہ زدہ بود! چشمای جفتشون خیس و وحشت زدہ بود! بابام می خواست از مامانم حفاظت کنہ درمقابل من!!! تنها پسرشون... کسی کہ قرار بود تکیہ گاہ روزای ناتوانیشون باشہ... با درموندگی سعی کرد گلوی سایمونو فشار بدہ...

-می فہمی لعنتی؟؟! منی کہ قرار بود امید پیریشون باشم، شدم جلاد جونشون! اونا از من ترسیدہ بودن و التماسم می کردن؛ ولی من چشمم بہ شاهرگشون بود و خونی کہ توش جریان داشت!! می فہمی اینارووو؟! نہ نمی تونی بفہمی! می دونی چرا؟! چون بویی از انسانیت نبردی!..

یک دفعہ صداس قطع شد! عاجز و درموندہ خودشو از روی سینہ ی سایمون کنار کشید. از بس زار زدہ بودم و التماسشون کردہ بودم، دیگہ صدام در نمی اومد و در عوض اصوات نامفہوم از گلوم خارج می شد!

شونہ های دنیل شروع کرد بہ لرزیدن. صدای نالہ های کم جونشو می شنیدم! سایمون ضعیف شدہ بود. چشم هاشو بستہ بود و سخت نفس می کشید. گوشہ



ی چشمش چند قطره جا خوش کرده بود ولی هنوز خیلی مونده بود تا از روی گونه ش سر بخوره!

همه چیز تغییر کرده بود! زمین تا آسمون... یک تغییر ناگهانی که خیلی سریع داشت اتفاق می افتاد! تو این مدت زمان کوتاه چیزهایی دیده بودم که هیچ وقت حتی فکرشم از ذهنم خطور نکرده بود.

از همه غیرمنتظره تر سرکشی قلب من! هیچ کس از آشوب دل من خبر نداشت... از حرف های جدیدی که می زد! از فتوهای نامعقولی که صادر می کرد! از قضاوت هاش... از نگرانی هاش... از نافرمانی هاش...

سایمون روی آرنج دستش تکیه داد و کمی کمرشو بالا آورد. درد داشت. خسته شده بود.

نگاهم روی اشک های دنیل خشک شد.

-وقتی به خودم اومدم که دست هام غرق به خونشون بود و طعمش گشش توی دهنم! صدای ضجه هاشون قطع شده بود... جسم بی جون و تیکه پاره ی مادرم توی بغلم بود و دستش هنوز هم دور مچم حلقه بود!

صحنه ای که دنیل سعی داشت توصیفش کنه توی دهنم تداعی می شد. از تصورش همه بدنم به رعشه افتاد و صدای هق هقم بلند.

-چه جوری زندگی کنم؟ چه جوری ادامه بدم؟

سایمون هم خشکش زده بود و نمی تونست از دنیل چشم برداره! دنیل چند ضربه وسط سینه ش کوبوند و نعره زد :

-با این داغ که روی سینه م مونده؛ چه جوری نفس بکشم؟ هـان؟!!

با آخرین انرژی که تو بدنش مونده بود دوباره به یقه ی سایمون چسبید :

-تو می تونستی منو بکشی! اما حق نداشتی جنازه مو زنده کنی!! نباید جای من تصمیم می گرفتی. من انتخابم این نبود!!! نمی خواستم خون بخورم. نمی خواستم آدم بکشم. نمی خواستم حیوون باشم!! ولی نمی تونستم... عطشم که زیاد می شد دیگه نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم! می فهمی؟! نمی فهمیدم!!!

سکوت سایمون مفهومی برام نداشت. نمی دونستم چی توی دلش می گذره و توی نگاه دنیل دنبال چی می گرده. سکوت طولانی مدتش با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید، مرموزتر به نظر می رسید! دست از سرم بردار...

اینو گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانب دنیل باشه، کنارش زد و روی پاهاش ایستاد. تعادل نداشت. خسته تر از اونی بود که بتونه آسیب برسونه.

صدای قدم هایی آروم و مردد کنار گوشم باعث شد سر برگردونم و از رو شونه هام نگاهش کنم. نگاهش تب دار بود و با تعجب به همه نگاه می کرد.

هرچقدر هم که تغییر کرده بود. هر چقدر هم که به نظر غریبه می اومد. هنوزم برای من شیرینی گذشته رو داشت. آرامش نگاهش هنوز هم به وجودم زندگی می بخشید...

جمله ی بعدی سایمون اجازه نداد بیشتر از تماشای خواهرم سیراب بشم.  
-اگه دست از سرم برنداری، چاره ای جز کشتنت ندارم...

چشم های دنیل خالی بود! خالی از هر امید و اشتیاقی نسبت به این زندگی...  
بی قید نگاهشو تیز کرد و آهسته اما محکم گفت :

-من از مرگ نمی ترسم. دلم می خواست اونی که به این زندگی نحست پایان میده من باشم. اما اگه سرنوشتم اینه که قبل از نابود کردن تو، ازبین برم، مخالفتی ندارم!

قدم های سایمون کوتاه بود. شاید می خواست برای دنیل وقت بخره! شاید دوست داشت از خودش دفاع کنه ولی دنیل...

پرتو های رنگارنگ خورشید با بارقه های رنگ به رنگش از لای شاخ و برگ درخت ها سخاوتمندانه به زمین رنگ پاشیده بود .

کم کم باطن مرموز شب جاشو به روشنی روز می داد و من برای اولین بار متوجه شدم چقدر دلتنگ حس کردن حرارت روز بودم!  
فاصله ی سایمون و دنیل لحظه به لحظه کمتر می شد و خورشید بالاتر می اومد.

آخرین قدم برای طی شدن مسافت دست های سایمون تا گلوگاه دنیل مصادف شد با هجوم آوردن بارقه های زندگی بخش آفتاب...  
روشنایی روز درست شبیه پارچه ی حریری طلایی رنگ زمین رو پوشش داد و در همون حال فریاد سایمون باعث شد که با وحشت چند قدم به سمتش بردارم!

دست هایی که کم کم رنگ می باخت رو سایه بون صورتش کرده بود و بدنش به لرز افتاده بود! و نعره هایی که از شدت درد توی جنگل می پیچید...  
از فرط ضعف روی زمین زانو زد. دست و پامو گم کرده بودم! بدون این که متوجه شده باشم چه حالی داره و حتی دلیلش چیه، صداس زدم و خواستم نزدیک تر برم که دستی منو به سمت خودش کشید...

به بازوی دنیل چنگ زدم:

-چش شده دنیل؟! چرا این جوری عذاب می کشه؟!...!

دستمو بیشتر کشید و تو صورتم فریاد زد :

-به درک! تا دیر نشده بجنب... باید از اینجا بریم!

به دنبال حرفش با یه دست امیلی رو میون بازوهاش جا داد و با دست دیگه که هنوز ساعدمو می فشرد، منو به سمت خودش کشید.

سایمون از درد به خودش می پیچید و سعی می کرد به سمت غار عقب گرد کنه!

صدای ناله هاش به قلبم چنگ می زد. دستمو به شدت از دست دنیل بیرون کشیدم و توی صورتش جیغ زدم :

-مگه نمی بینی؟؟ حالش بده !!

چنان فریادی کشید که پرده ی گوشم به لرزه افتاد!

-گفتم به درک!! باید از اینجا بریم...

دونه های اشک بی محابا روی گونه م سر می خورد و سعی می کردم دستمو ازش جدا کنم. صدای ناله های ضعیف و مقطع سایمون توی گوشم بود:

-منو ببخش اوا... تقصیر من نبود!

خودشو به طرف من می کشید و می خواست مانع از رفتنم بشه ولی نمی تونست. به دنبال سایه ای که بتونه از آفتاب بهش پناه بیره عقب گرد کرد ولی

نگاهش سمت من بود. گُر گرفته بود. پوست صورتش سرخ و ملتهب شده بود و به طرز وحشتناکی صورتش شل شده بود.

میون درخت های جنگل می دویدیم ولی هنوزم صداش توی گوشم بود :

-نرو او!! نرو!!

با تمام توان دنبالش می دویدم و گهگاهی زمین می خوردم. جنگل غرق در سکوت و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای ضرب پای ما درون گودال های آب و خش خش برگ های خشکیده زیر پاهامون بود که سراسر زمین رو پوشونده بود.

جای انگشت های حلقه شده ی دنیل دور مچم می سوخت! هربار به زمین می خوردم و التماسش می کردم که کمی استراحت کنیم. ولی دنیل بدون حرف منو دنبال خودش می کشید. دویدن با اون پای زخمی که خونریزش حتی لحظه ای قطع نمی شد، حسی مثل مرگ رو توی وجودم منتقل می کرد.

خورشید وسط آسمون رسیده بود که به جاده ای کوتاه و باریک رسیدیم. در فاصله ی چند متری یک حصار طویل و مرتفع از پیچک های وحشی و ضخیم دیده می شد که ادامه ی مسیرو مسدود می کرد. با ناامیدی به نیمرخش خیره

بودم که امیلی رو زمین گذاشت و جلوتر رفت. در مقابل پرچین ایستاد و به دنبال چیزی روی زمین زانو زد. از بین سنگ و کلوخ های ریز و درشت، سنگی با لبه ی تیز پیدا کرد و شروع کرد به کشیدنش روی تنه ی پیچک ها... با قطع شدن چند ساقه و کنار رفتن انبوه شاخ و برگ، به سرعت جلو رفتم و با سنگی که از زمین برداشتم شروع کردم به بریدن شاخه ها! بدون وقفه شاخه ها رو کنار می زدیم تا کم کم راهی به اون سوی پرچین پیدا شد...

برگشت و دوباره امیلی رو بغل گرفت و با دست دیگه ش منو دنبال خودش کشید. همزمان با قدم گذاشتن اون سمت پیچک ها بوی تند و گزنده ی سیر مشام رو پر کرد! بیهوش کننده و غیرقابل تحمل! چیزی نگفتم و همراهش راه افتادم به سمت کلبه ای مخروبه با سقفی حلبی و دیوارهایی که بوسیله ی پارچه هایی رنگ باخته و پاره پوره پوشیده شده بود. هر چی نزدیک تر می شدیم بوی بد سیر نفس رو بند می آورد! نگاهم به سمت امیلی کشیده شد که با صورتی برافروخته سرشو توی سینه ی دنیل می فشرد و با ضربه های کوچیک به قفسه ی سینه ش، ناله می زد. حالت چهره ی دنیل هم دست کمی از امیلی نداشت...

سرعتش پایین اومده بود و به نظر با زور زحمت قدم پیش می برد! انگار واکنششون خیلی متفاوت تر از من بود. بوی سیر آزاردهنده بود ولی نه در حدی که به این وضع بیفتند...

دنیل پارچه ای که ظاهرا به جای درب ورودی نصب شده بود رو کنار زد و اجازه داد اول وارد بشم...

داخل کلبه هیچ اسباب اثاثیه ای وجود نداشت. فقط تا چشم کار می کرد، کاه بود و ریشه های بلندی از سیر که دور تا دور زاغه رو تزیین کرده بود! و یک صندوقچه ی نه چندان بزرگ اما زوار در رفته کنج اتاق!

امیلی رو از خودش جدا کرد و با فاصله از من گوشه ای نشوند. حالش دگرگون بود...

تعجبی هم نداشت! چند ساعت پیش رو توی ذهنم مرور می کردم. لحظه به لحظه شو ...

دنیل روبه روم ایستاد. چشم هایی که از شدت انزجار به ریشه های سیر دوخته بود رو به من داد. توی نگاهش نگرانی توام با تاسف موج می زد. قبل از این که لب باز کنه، برای پرسیدن سوالی که از بدو ورودم به این کلبه ی عجیب و غریب ذهنمو مشغول کرده بود، پیش دستی کردم .

-اینجا کجاست؟ چه خبره دنیل؟



به موهای آشفته ش چنگ زد و درحالی که به چشم هام نگاه نمی کرد جواب داد :

-یه جای امن! اینجا که باشید دستش بهتون نمی رسه...

به ریشه های کوتاه و بلند سیر اشاره کردم :

-جریان اینا چیه؟

-بوی سیر... هیچ چیزی به اندازه ی بوی سیر تازه یه ومپایر رو گیج و ناتوان نمی کنه! تا زمانی که این رشته ها این کلبه رو استتار کردن، مسیرش این ورا نمی خوره...

جوابی ندادم. حالا فهمیده بودم امیلی و دنیل از چی اذیت می شدند! بعد از سکوتی نه چندان طولانی، همون طور که از نگاه کردن به چشم هام طفره می رفت ادامه داد :

-تا شب فرصت زیادی نمونده! باید قبل از این که هوا تاریک بشه کاری کنم ...

نگاهش به سمت امیلی کشیده شد که گوشه ی کلبه با صورتی جمع شده که حدس می زدم به خاطر بوی تند سیرهاست، به عروسک کثیف و لچر تو دستش خیره شده بود.

-تا وقتی سیراب باشه آزاری نداره... اگه دیر کردم؛ یه بطری سیاه رنگ توی اون صندوقچه ست. از اون بهش بده تا آرام بگیره.

با اکراه پرسیدم :

-خ...خون... آدم؟!!

سرشو به نشونه ی نفی، کوتاه به اطراف تکون داد :

-خون مرغه...

چشم هامو با درد و انزجار روی هم فشردم و دوباره باز کردم. به نظر خجول می اومد. با انگشت های دستش بازی می کرد. مسلما هیچ کس از داشتن همچین هویت نفرت انگیزی احساس سربلندی نمی کرد!

با صدای ضعیفی گفت :

-من باید برم. زود برمی گردم.

هنوز قدم اولو برنداشته بود که بازوشو چنگ زدم :

-سایمون! حالش...

نگاه بی طاقتش به سمتم براق شد. ترسیدم. ولی تسلیم نشدم .

-حالش... خوب می شه؟!!

دهنش باز مونده بود. با ناباوری یک قدم جلو اومد و به چشم هام زل زد :

-اوا تو چت شده؟! -

دست هام می لرزید. بازوهاشو رها کردم و دستپاچه سر چرخوندم؛

-اون داشت می لرزید... یکهو خورشید بالا اومد؛ اونم...

نمی دونستم دارم چی میگم! فقط اتفاقاتی که افتاده بود رو تکرار می کردم .

-اونم یکهو اون جوری... -

میون حرفم پرید و با بهت نگاهم کرد :

-تُ... تو دوشش داری?! -!

نمی فهمیدم چی میگه! اصلا صداشو به خوبی نمی شنیدم! چه بلایی به سر

سایمون اومده بود؟! تا به امروز هیچ وقت درمونده ندیده بودمش!

-اون جوری به تمام تنش رعشه افتاد! بعدش... بعدش پخش زمین... -

شونه هامو بین دستاش اسیر کرد :

-میگم... دوشش داری?! -!

-پوستش سیاه شده بود... انگار... انگار داشت ذوب می شد! صداش ... -

با شدت شونه هامو تکون داد و تو صورتم فریاد کشید :

-لعتی! پرسیدم... دوشش داری؟!!

با صدای نعره ش که پرده ی گوشمو به لرزه درآورد، از خلسه بیرون اومدم و نگاه گنگمو به چشم های از خشم درشت شده ش دوختم! انگار تازه صداشو شنیده بودم! انگار تازه دیده بودمش! حال خرابشو... چشم های نگرانشو... پرش ماهیچه ی گوشه ی لبشو... لرزش صداشو... به نفس نفس افتادناشو... از چشم هاش ترسیدم. فکر کردم ممکنه گیرایی چشم هاش منو به زانو در بیاره و نذاره راحت حرفمو بزنم!

پس سرمو پایین انداختم و اروم زمزمه کردم:

-آره..

چشم های بهت زده ش با سماجت مردمک های چشم های نگرانمو دنبال می کرد. سکوت مرگباری بود و زیر نگاه خیره اش معذب شده بودم. بعد از چند دقیقه که به اندازه ی سال ها طی شد، صدای پوزخندهای عصبیش باعث شد سرمو بلند کنم...

سنگینی دست هاش از رو شونه هام برداشته شد و صاف ایستاد. میون خنده هایی که گاه گاه شدت می گرفت، تکرار می کرد:

-سایمون! هه... مسخرست!

چیزی برای دفاع نداشتم که به زبون بیارم. به ناچار تو خودم جمع شدم و اجازه دادم ریشخندم کنه. نمی دونم چقدر گذشت و یک دل سیر بهم خندید که روشو از من برگردوند...

می دونستم چه حالی داره! ولی ...

نه نمی دونستم! وقتی یه مرد روشو برمی گردونه تا اون دونه های خنک که روی گونه هاش سر می خوردند رو ازت مخفی کنه...  
که تو نفهمی شکسته...

که تو نفهمی چه ویرونه ای ساختی از کوه غرورش...

که نبینی عجز و ناتوانیشو وقتی می فهمه چه باختی داده!...

آره من نمی دونستم! هیچی از حس و حال دنیل نمی فهمیدم. چون تمام فکرم پیش کسی بود که دنیل اون همه تلاش کرد منو ازش دور نگه داره. که سعی کرده بود ازم منعش کنه. غافل از اینکه حس تنفر چقدر می تونه از عشق خطرناک تر باشه! اینکه تو این دنیا حسی وجود داره صدها برابر قوی تر از عشق! حسی که بهت نیرو می ده...

حسی مثل تنفر که می تونه قدری قوی باشه که حس انتقام رو توی وجودت  
شعله ور کنه...

چرا هیچ وقت کسی به این دقت نمی کنه که تنفر از کسی، درحقیقت حسی  
عمیق تر از عشق به اون آدم رو به وجود میاره؟!  
می گی ازش متنفری!...

همیشه دنبال راهی هستی که بکویش!

زجرش بدی... آزارش بدی... زندگیشو جهنم کنی ...

پیش خودت می گی باید بهتریناشو ازش بگیرم تا دلم آروم بگیره؛ همین  
احساس می شه مجوز ورودت به دنیاش. به علایقش! گذشته ها رو مرور می  
کنی به امید پیدا کردن نقطه ضعفش...

هر حرفی که می زنه، هرکاری که می کنه، حالت چهره، واکنش هاش، همه و  
همه رو زیر نظر می گیری تا بفهمی کجا خردش کردی و به خودت ببالی!

از عالم و آدم سنگین ترین تحقیر و توهین ها رو می شنوی و خم به ابرو  
نمیاری؛ ولی یه جمله ی کوتاه نیش دار اون چنان انبار باروتی ازت می سازه  
که تا زهرتو بهش نریزی آروم نمی گیری!

تنفر از اون آدم کینه ایت می کنه...

عقده ایت می کنه...

زودرنج و عصبیت می کنه...

گوشه گیر و فکریت می کنه...

توام خودتو گول زدی که ازش متنفری و این حس و حال طبیعیه!

ولی درواقع اون کسیه که بیشتر از خودت به فکرشی!

کسی که تمام لحظه هاتو مملو از خودش کرده...

دنیل رفت!

رفت و من هنوز خیره به جای خالیش، غرق افکار مشوش خودم بودم!

تمام زندگیم درد می کرد! با هر قدمی که برمی داشتتم همه بدنم تیر می

کشید... تنها شده بودم! بی کس ... همه چی رو از دست داده بودم! روزها بی

معنی شده بود و خاطراتم بوی دود گرفته بود...

درد تنهایی انقدر عمیق و زجرآور بود که دیگه مجالی به درد پای زخمیم نمی

داد تا خودی نشون بده! کف پام خیس شده بود. احتیاج داشتتم گوشه ای پناه

بگیرم. روی زمین خم شدم و تکیه امو به تپه ی گاه پشت سرم دادم .

زخم قدیمی پام دوباره سر باز کرده بود. انگار با هر زخمی که به قلبم می خورد، دردش فراموش می شد و کمی بعد دوباره فشار می آورد...  
خنده م گرفت! چقدر دردهام برای به رخ کشیدن عمقشون، از هم سبقت می گرفتن! ولی فرق هست بین دردی که جسمتو آزار می ده و دردی که روحتو به صلابه می کشه!...

امیلی... نگاهمو از خون جاری شده زیر پاهام گرفتم و به سمتش چرخیدم.  
با دیدن بطری نوشیدنی شکسته کنار پاهاش و یک تکه ی بزرگ که تو دستش مشت کرده بود، سرجام نیم خیز شدم .  
-امیلی...

با شنیدن اسمش، سرشو به آرومی بلند کرد و چشم های کم فروغش رو روی صورتم ثابت نگه داشت. بعد از چند لحظه دوباره سرش به کار خودش گرم شد. شیشه ی شکسته رو میون دستش می فشرد و سعی می کرد خون جاری شده مابین انگشت هاشو بریزه رو گردن عروسکش. گردن کشیدم تا به عروسکش دید پیدا کنم. عروسک خرسی سفید رنگش حالا غرق در خون بود و اثری از سفیدی به چشم نمی خورد. شکاف عمیقی روی گردن عروسک ایجاد شده بود که باعث می شد پشم شیشه از لای درزش بیرون بزنه !



امیلی کف دست خونیشو روی زخم عروسکش می کشید و لحظه به لحظه کلافه تر می شد!...

می دونستم این دختر بچه خواهر همیشگی من نیست. باورش سخت بود اما این واقعیت که من دیگه امیلی رو نداشتم، تمام نیرومو تحلیل برده بود! نمی فهمیدم داره چی کار می کنه؟!

دیگه هیچی از امیلی نمی دونستم. تمام کارهاش عجیب غریب و درواقع وحشتناک بود ...

ترسیده بودم. می ترسیدم این امیلی واهی رو هم از دست بدم! چهار زانو روی زمین خم شدم و کمی خودمو جلوتر کشیدم ... جراتمو جمع کردم که بهش نزدیک بشم...

-امیلی ... داری چی کار می کنی؟!

هنوز خیلی مونده بود تا بهش برسم. اما تو یه لحظه با عصبانیت عروسکشو به سمتی پرت کرد! پاهاشو تو خودش جمع کرد و بغ کرده به من زل زد! از این مدل نگاه هاش می ترسیدم. حس خوبی منتقل نمی کرد. ترس و نگرانییم با ایستادنش و برداشتن تکه شیشه ای که زمین انداخته بود، تشدید شد...

با هر قدم که به سمتم می اومد، عقب تر می رفتم. تا جایی که دیگه راهی برای عقب نشینی نداشتم و داخل تپه ای از کاه تو خودم مچاله شدم... هیچ وقت فکر نمی کردم روزی رابطه ی من و امیلی تا این حد وحشتناک بشه... انقدر دردناک و تاسف بار که بوی خون بده!

کنارم رو زمین نشست ولی نگاهش هنوز هم ترس چشم هامو دنبال می کرد. با دراز کردن دستش به طرفم، بیشتر تو خودم مچاله شدم. فهمیده بود ترسیدم! اینو از غصه ی عمق نگاهش تشخیص می دادم...

بی تفاوت نگاهشو پایین انداخت و پای زخمیمو توی مشتش گرفت. به خودم می لرزیدم! نگاه دیگه ای بهم انداخت و چند لحظه بعد کف دست خونیشو روی زخمم کشید...

کم کم حسی شبیه آرامش جای درد نشست. دیگه از اون سوزش طاقت فرسا خبری نبود. دستش که کنار رفت، درجا نشستم و درحالی که هنوزم از ترس زیرچشمی نگاهش می کردم، خودمو جلو کشیدم.

زخم کف پام به طرز غیرقابل باوری ناپدید شده بود! هیچ اثری ازش باقی نمونه بود!

وحشت زده سرمو بلند کردم. کف دستشو جلوی صورتش نگه داشت و دیدم چطور خودشو درمان می کرد! خونریزش که بند اومد، تکه شیشه ی شکسته رو دوباره روی دستش کشید و جریان خون بار دیگر راه پیدا کرد!

دلَم از دیدن اون همه خون ضعف می رفت. با نگرانی نگاهمو به چهره ی جمع شدش دادم و با درموندگی بغضی که نمی تونستم پنهونش کنم، پرسیدم :

-درد نمی گیره...؟!!

به چشم هام خیره شد. جنس این نگاه رو می شناختم! خودش بود ... امیلیه من !

دستمو توی دستش گرفت و از چند قطره از خونش رو روی زخم پشت دستم که خودش چنگ انداخته بود، چکوند !

زخم دستم به سرعت بسته شد و پوستم ترمیم شد... بهت زده و مات به حرکاتش خیره بودم. دستم خوب شده بود ولی نگاه امیلی همچنان به دستی که مابین دست های کوچیک خودش نوازش می کرد، میخکوب بود! باورم نمی شد! این واکنش امیلی خیلی تعابیر داشت ...

امیلی داشت بهم محبت می کرد... دلش به رحم اومده بود. نگران من شده بود! امیلی نمی خواست من عذاب بکشم! امیلی من از چیزی متاسفه! داره درد می کشه! ...

منِ منِ کنان پیش دستی کردم و مضطرب صداس کردم؛

-امیلی...؟ تو... تو منو می شناسی؟!!

چیزی نگفت... ولی نگاهش حرف داشت! ذوق زده صورتشو با دست هام قاب گرفتم.

-یه چیزی بگو! تو منو یادت میاد نه؟! مامان، بابا رو... خونمونو...

سکوتش کلافم می کرد. خودمو جلوتر کشیدم و رو پیشنونیش بوسه نشوندم.

دیگه برام خطری نداشت. حالا که فهمیده بودم این امیلی همون امیلی همیشگی و مهربون خودمه، برام مهم نبود اگه یک ثانیه دیگه توی بغلش درحال جون دادن باشم! ...

اشک حلقه شده توی چشم هاش تمام شکمو تبدیل به یقین کرد! از شدت خوشحالی به لکنت افتاده بودم.

-ام... امیلی؟! تو... تو منو... دوست داری؟! خواهر کوچولوی من... تو... هنوزم دوستم داری?!

بی طاقت خودمو به سمتش کشیدم و شونه هاشو بغل کردم. چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود. اشک های گرم روی سرشونه های سردش می چکید .

در آغوش کشیدنش به دقیقه نکشیده بود که با خشونت پسم زد. ازش فاصله گرفتم و با بی تابی نگاهش کردم. کف دستش روی قفسه ی سینم می لرزید و چهره ش وحشت زده بود !

به ارومی دست لرزونشو مابین دست هاش نگه داشتیم و به روش بوسه زدیم.  
-تترس عزیز دلم. تترس نفس من. تو خطر نداری. می دونم از خودت وحشت کردی... می دونم کنترلش سخته... آره سخته ولی...  
با یکی از دست هام یه طرف صورتشو نوازش کردم.

-ولی تو هنوز خواهر منی. وجود منی. همش اشتباه من بود. من با بی عقلی خودم کاری کردم که انقدر عذاب بکشی...! فکر کردم دارم نجاتت می دم! نمی دونستم قراره با اصرار بیجا سرنوشتی دردناک تر از دردی که می کشیدی بهت بدم! می تونی منو ببخشی امیلی؟... می تونی؟!

چیزی نمی گفت و فقط تماشا می کرد. قطره ی اشک حلقه زده تو چشم هاش می لغزیدند .

-چرا چیزی نمی گی زندگيه من؟

با یک دنیا حرف و گله که از نگاهش می خوردم بهم زل زده بود. منتظر بودم چیزی بگه که دستمو از رو صورتش کنار زد. فک منقبض شدش نشون می داد که بغض کرده ...

از جا بلند شد و برگشت سر جاش. بدون تک نگاهی، پشت به من روی زمین دراز کشید و تو خودش جمع شد.

خواهرم بهم احتیاج داشت. به بوسه ای که از روی آرامش روی پیشونیش بنشونم. به دستی که روی سرش بکشم. به لالایی مادرانه ی خواهرگونه م. به اینکه کنارش دراز بکشم و تن خسته شو تو آغوشم پناه بدم...  
خواستم جلو برم اما نشد!

نتونستم بهش نزدیک بشم. نه اینکه هنوز ازش وحشت داشته باشم؛ چرا که دیگه مطمئن بودم اون خواهرمه. که هنوزم می تونه خواهر من باشه. امید پیدا کرده بودم ولی امیلی احتیاج به تنهایی داشت... باید تنهانش می داشتم تا به حرف هام فکر کنه... که خودشو پیدا کنه و منم بتونم کمکش کنم!  
به زخم دستم که حالا دیگه ردی ازش باقی نمونده بود خیره شدم. دلم براش پر می زد؛ اما جلو نرفتم. با لبخندی که خیلی وقت بود روی لب هام نقش بسته بود، نشستم به تماشا.

نمی دونم چقدر گذشته بود که پرده کنار رفت و قامت خسته ش از مابین نور بیرون اومد. از نگاه کردن به چشم هاش طفره می رفتم و تقریبا به جای چهره ش، جایی نزدیک صورتشو نگاه می کردم ...

کمی جلوی ورودی مکث کرد و در آخر نزدیک اومد. با فاصله ای کنترل شده کنارم روی زمین نشست و صورتشو به سمت امیلی برگردوند. نفس نفس می زد. به نظر تمام راه رو دویده بود! ولی کجا؟!

با انگشت های دستم بازی می کردم و منتظر فرصتی که بتونم سر صحبت رو باهاش باز کنم. با شناختی که ازش داشتم، امکان نداشت برای هم کلام شدن باهام پاپیش بذاره!

-کجا رفته بودی؟

نگاه معنادارشو به صورتم دوخت. آشفته گی توام با دلخوری رو به خوبی عمق نگاهش می دیدم .

-باید تکلیف سایمون رو روشن می کردم.

یکه خوردم. سعی کردم خونسرد رفتار کنم ولی به خوبی می دونستم که چهره ی رنگ پریده م، رازمو برملا می کنه .

-چه جوری...؟!

نگاهشو به آرومی ازم گرفت و دوباره به امیلی خیره شد.

-می خوای باهاش چی کار کنی...؟

رد نگاهشو به طرف خواهر کوچولوم که درست مثل فرشته ای بی گناه غرق رویاهش بود، گرفتم.

حتی تو خواب هم اخم کرده بود! چقدر دلم برای خنده های از ته دل و نگاه های ذوق زده ش تنگ شده بود...

واسه روزهایی که با وجود تمام دردی که تحمل می کرد، بازم شیرین زبونی هاش به دنیام جون می بخشید. این دختر بچه عبوس و افسرده با خاطرات من خیلی فاصله داشت! چه جوری باید با خاطراتم تطبیقش می دادم؟! چطور باید خنده ها و شیرین زبونی هاشو برمی گردوندم؟!

-انسان بودن به چیزی که می خوری نیست! هر کی غذای گرون تر و جدیدتر سرو می کنه، برتر نیست!

رومو برگردوندم سمت دنیل. تو افکارش شناور بود و با درد و به آرومی حرف می زد. هنوز هم نگاهشو به چشم هام نمی داد!

بعد از مکث طولانی مدتی که حس می کردم برای نفس کشیدن راحت تر بهش احتیاج داشت، دست راستشو جایی روی قلبش گذاشت:



-مهم اینه... تا وقتی این لعنتی باهات حرف می زنه، دردودل می کنه، از آرزوهاش می گه، به آدما جا می ده؛ تا وقتی میشکنه، درد می گیره، تا وقتی با دیدن کسی به تپش میفته، تا وقتی با بی مهری از حرکت وایمیسته؛

سرشو به سمتم برگردوند اما نگاهم نکرد...

-یعنی انسانی...! وقتی با وجود هیولایی بی رحم اعماق وجودت که هرکاری از دستش برمیاد و می تونی دنیا رو تو چنگت بگیری، بازم دست و پای خودتو می بندی که مبادا به کسی آسیب برسونی! وقتی هنوزم دلت واسه روزای آدم بودنت تنگ می شه! وقتی ناامید از عادی زندگی کردن، کنج اتاقتو ترجیح می دی که هیولا نباشی، که ترسناک نباشی، که سنگدل و پست نباشی؛ اینا یعنی انسانیت... ولی وقتی می فهمی دیگه راهی واسه برگشت نداری ...

به اینجا که رسید، ادامه ی حرفشو خورد! شاید بغض راه گلوشو بست که آب دهندشو قورت داد و سرشو پایین انداخت !

-حسی بدتر از "مرگ"...

با دیدن بغضش، عقده ای وسط گلوم نشست!

به آرومی زمزمه کردم:

-مگه بدتر از "مرگ" هم وجود داره؟!

بالاخره نگاهم کرد. طولانی و پرمعنا. غمگین و ماتم زده.

-وجود داره! روی این زمین هیچ حسی بدتر از "مرده‌ی متحرک بودن" روحتو خاکستر نمی کنه!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم رها شد و تا خط لب هام پیش رفت. قلبم شکست! من حرف های دنیل رو نمی فهمیدم ولی می تونستم دردشو بخوبی حس کنم. پر از حرف بود! پر از اعتراف!

-دلم یه زندگی آروم می خواست... یه دنیای آروم کنار کسی که بزرگ ترین خواستمه! دورترین جای این دنیا؛ فقط قلمرو من! زندگی دور از "خون"!  
زندگی خالی از "ترس"! اما دستم به جایی نرسید! نامیرا کاری باهام کرد که حسرت تمام لحظه های خوب "زندگی" روی دلم بمونه! اون باید تاوان بده... باید تقاص پس بده! تقاص من، امیلی و تمام آدمایی که از انسانیت انداخت! با حرکت سر به امیلی اشاره کرد:

-اون هنوز فرصت داره... هنوز خودشو پیدا نکرده. تو می تونی کمکش کنی؛ نذار به جای پیدا کردن، خودشو گم کنه! اون الان ترسیده... تو نمی تونی! ولی من می تونم بفهمم چه حسی داره؛ به چی فکر می کنه؛ و ممکنه چه راهی رو انتخاب کنه!

به اشک هام دست کشیدم و بی طاقت مابین حرفش پریدم.

-من چی کار کنم؟! چه جوری برش گردونم؟!

با لبخند تلخی گوشه ی لبش، جوری که انگار خاطراتش زنده شده باشه، از امیلی برام گفت :

-از خودش وحشت کرده. چیزایی می بینه که قبلا نمی دیده! چیزایی می شنوه که قبلا نمی تونست! حس هایی که ازش سر در نمیاره! همه چی تغییر کرده... می خواد به آدم هایی که دوست داره نزدیک بشه ولی به محض نزدیک شدن به حریم شون، حس نحسی تو وجودش بیدار می شه که براش آزاردهنده ست! عطش و شهوتی نفرت انگیز که نمی تونه مهارش کنه... هم از خودش متنفره، هم نمی تونه کنترلش کنه. از ترس این که مبادا به عزیزانش صدمه بزنه، ازشون دوری می کنه؛ خودشو از محبت محروم می کنه. آدمی که محبت نبینه، سنگ می شه؛ افسرده می شه! همه اینا دست به دست هم می دن و ازش موجودی وحشتناک می سازه که فقط و فقط "خون" می بینه! وقتی اطرافشو خالی ببینه، تن به خواسته ی هوسش می ده. اون وقت به خون روی میاره! "خون انسان" پستش می کنه. قلبشو سیاه می کنه ... هر بار که از خون آدم تغذیه کنه راه برگشتش سخت تر می شه؛ چون وقتی قلبت به سیاهی عادت کنه، دیگه نمی تونی از سرش بندازی! خون چیز کثیفیه! می تونه تو کمترین مدت زمان ازت چیزی بسازه شبیه سایمون. که حتی از

روشنایی روز گریزان باشه! این بدترین حالت ممکنه! نذار امیلی خودشو گم کنه! اگه ازش دوری کنی و از محبت محرومش کنی، امیلی همون موجودی می شه که طبیعتش می طلبه!

سرمو پایین انداختم و تو خودم جمع شدم. حقیقتی اجتناب ناپذیر قلبمو به بند کشیده بود رو زیر لب زمزمه کردم:  
-اون یه خوناشامه...

-هنوز نه او! اون فقط زخمی شده. فکر کن یه ویروس وارد بدنش شده! این حالات و رفتار امیلی نتیجه ی مقاومت بدنش در مقابل این ویروسه! مهم نیست اگه رژیم غذایی تغییر کرده، اگه ظاهرش تغییر کرده، اگه رفتار و واکنشش تغییر کرده؛ فکر کن همه از اثرات اون ویروسه. کمکش کن دوران نقاهتشو با موفقیت پشت سر بذاره!

حق با دنیل بود. امیلی من هنوز هم می تونست به زندگی برگرده. همین چند ساعت پیش بهم ثابت شد که می تونه انسان باشه. می تونه مثل یک انسان عادی تو جامعه زندگی کنه و با مردم ارتباط بگیره. مگه دنیل نتونست؟!

-ولی من هیچی درموردش نمی دونم!

صدای آرومش کنار گوشم بلند شد:

-چی می خوای بدونی؟ بپرس تا بگم.

-فرق تو و امیلی با سایمون چیه؟! همه خوناشامید ولی به نظر شما قوی تر از اونید. سایمون از لحاظ بدنی یا توان جسمی نیرومند تر نشون می داد ولی این اواخر... حس کردم ضعیف شده! مثلاً... مثلاً اصلاً یه چیزیه درمورد این خونه متوجه نمی شم! چرا گفتم بزرگ ترین نقطه ضعف یه خوناشام بوی سیره؛ و مطمئنی سایمون نمی تونه طاقت بیاره در صورتی که شماها تونستید؟! یا درمورد روشنایی... چرا تو و امیلی می تونید تحملش کنید ولی سایمون به اون وضع دچار می شه؟! حس می کنم شما خیلی قوی ترید. ولی خب...چه تفاوتی باهم دارید؟ همتون از یه موجودیت برخوردارید!

نگاهشو به نقطه ای نامعلوم روی زمین داد.

-اولین باری که طعم خون "انسان" رو تجربه کردم؛ پدر و مادرم بودن که تو آغوشم جون دادن! وقتی عطشم فروکش کرد، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده! وحشت زده از جا پریدم و جسد مادرمو پرت کردم یه گوشه... با پاهای لرزون عقب عقب رفتم و از پشت محکم خوردم به چیزی! ولی وقتی به طرف آینه ای برگشتم که توش تصویری از من دیده نمی شد، همه چی برام تموم شد! دلم می خواست فرار کنم! ولی از دست کی؟! چه جوری باید خودمو جا می داشتم و فرار می کردم؟! چهار زانو رو زمین افتادم و خودمو به سمت در خونه کشیدم. ولی به محض باز کردنش، نور خورشید هجوم آورد! تمام وجودم از درون شروع کرد به سوختن. انگار که قلبم توی آتش خاکستر می شد! از دهن

و بینیم خون می اومد. چشم هام سیاهی می رفت و داخل دهنم کف کرده بود... می لرزیدم! قلبم جایی نزدیک حلقم می زد و نفس کشیدن عذاب بود... صورتمو نزدیک تر بردم و هر لحظه منتظر بودم ببینم چی می خواد بگه! چهره ش درهم تر می شد و صداش زیرتر...

-تمام روز، پشت در اتاق مچاله شده بودم و نتونسته بودم قدم پیش ببرم. تا زمانی که خورشید غروب کنه، مجبور بودم پدر مادرمو تماشا کنم! وقتی از خونه بیرون زده بودم و مثل روح سرگردان تو کوچه خیابونا پرسه می زدم؛ زمانی که بی خود و بی جهت از روی ذات درنده ام به مردم بی گناه حمله می کردم؛ وقتی با بالا اومدن خورشید، به سایه و تاریکی پناه می بردم؛ پیش خودم قول دادم که دیگه هیچ وقت خون رو تجربه نکنم... ولی نشد! فقط دو روز طاقت آوردم و بعد دو روز از ترس این که به آدما آسیب برسونم، به لونه مرغ همسایه دست درازی کردم! دیگه چیزی از پدر مادرم یادم نمی اومد و به شدت از خودم متنفر بودم. بعد از اون دیگه از خون "انسان" تغذیه نکردم.

تمام مدتی که برام حرف می زد، خاطرات اون شبی که به آزمایشگاه خون بیمارستان حمله شده بود برام مرور می شد...

حرفشو قطع کردم.

-ولی اون شب به بانک خون...

پیش دستی کرد :

-از خودم بدم اومده بود... چندبار تصمیم گرفتم خودمو از این زندگی خلاص کنم ولی جراتشو نداشتم! از ضعف خودم عصبانی بودم. خودمو از خون محروم کردم و تا مدت ها لب بهش نزدم؛ نرسیدن خون به بدنم، ضعیفم کرده بود... من زیاد به نور حساس نیستم چون خون انسان نمی خورم؛ ولی اون روز ضعف داشتم... همون روزی که جلوی بیمارستان وقتی از اتوبوس پیاده شدیم از هوش رفتم...

سریع انگار که چیزی یادم افتاده باشه میون حرفش پریدم:

-اون زخم ها...!!! داشتن خود به خود خوب می شدن! چرا زخمی بودی؟! به نظر می اومدن جای کشیده شدن نیزه ای چیزی باشه...  
-ماهیگیر و پسرش...

درجا خشکم زد! دهنم مدام باز و بسته می شد اما جمله ای به زبونم نمی اومد! خودش که متوجه حالم شد، جواب سوالمو داد.

-صحنه سازی اون جنازه ها تو دستشویی کار من بود...

با نیم نگاهی به چهره ی وا رفتم، لبخند تلخی زد.

-دلَم می خواست به همه بفهمونم نامیرا وجود داره و جونشون در خطرِه. ولی هیچ کس با حرف رام نمی شد! تا زمانی که با چشم نمی دیدن، قبول نمی کردن! البته من خیلی قبل تر دنبال جسد ماهیگیر بودم. نامیرا بعد از چهل و خورده ای سال، دوباره زندشون کرده بود و اونام شب ها تو شهر جولان می دادن و به مردم حمله می کردن! باید خلاصشون می کردم قبل از این که تعداد قربانی ها زیادتر بشه... پیداشون کردم و اون خنجر چوبی رو فرو کردم تو قلبشون. یکهو به ذهنم رسید که این دو تا جنازه می تونن خیلی از راز ها رو برملا کنن؛ محض احتیاط جای دندون های نیشمو بجای دندون نامیرا، که دیگه ترمیم شده بود، روی گردنشون گذاشتم تا دلیل مرگ اصلیشون مشخص باشه! اون خراش ها جای پنجه های ماهیگیره... گذاشتمشون تو دستشویی دانشگاه و منتظر نشستم... دیدم که تو اومدی، خواستم جلوتو بگیرم ولی چاره ای نداشتم! اون جنازه ها باید پیدا می شدن و ظاهرا اون کسی که قرار بود پیداشون کنه، "تو" بودی! خیلی خودمو کنترل کردم که جلو نیام. ولی وقتی صدای جیغتو شنیدم، نتونستم طاقت بیارم و سریع خودمو بهت رسوندم

...

با یادآوری اون روز توی خودم جمع شدم و به بدنم رعشه افتاد. تپش قلبم بالا رفته بود و صحنه ی اون اتفاق جلو چشمم تداعی می شد. توی خیالات خودم



غرق بودم که دستی دور بازوم حلقه شد! به نیمرخش خیره شدم. نگاهم نمی کرد. می دونستم برای آروم کردنم این کارو می کنه...

دستم ناخودآگاه بالا اومد و تا نزدیکی دستش روی شونم پیش رفت. خواستم پیش بزنم اما نتونستم و دستمو پایین آوردم. احساس کردم متوجه تردیدم شد! چون لبخند کم رنگ و بی جونی مهمون لب هاش شد ولی خیلی سریع جمعش کرد و بدون این که دستشو برداره، سرشو به آرومی پایین انداخت...  
-اگه دقت کرده بودی، اون روز حاله بد بود ...

افکارمو جمع کردم. آره یادمه! وقتی تو راهروی دانشگاه جلوی رئیس دانشگاه و والبروک حرف می زد، تماما می لرزید و حال خوبی نداشت!

-چون خیلی وقت بود که حتی خون حیوون هم نمی خوردم! شاید می خواستم از دست خودم راحت بشم... هر چی که بود موفق نشدم! اوا...!

با شنیدن اسمم از زبونش سرمو به سمتش چرخوندم. مستقیم تو چشم هام نگاه می کرد و نگاهش هم حرف داشت! با اینکه نمی دونستم چی در انتظارمه ولی از حرفی که می خواست بگه می ترسیدم ...

منتظر بهش چشم دوختم که نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد...

-خون تو برام شیرینه...

هجوم خون به صورتم رو حس می کردم! بدون پلک زدن به چشم هاش خیره بودم که بین چشم هام در نوسان بود... دست های یخ زده مو تو هم گره زدم و چیزی نگفتم.

-همینم حالمو خراب تر کرده بود! از خون دوری می کردم و عطشم به خون تو بیشتر می شد... اراده مو در مقابله از دست می دادم ولی نمی تونستم ازت دوری کنم! اون روز جلوی بیمارستان، منی که هم از لحاظ جسمی هم روحی زخم برداشته بودم، از حال رفتم... تو بالا سرم گریه می کردی! التماس می کردی که برگردم! وقتی رو تخت بیمارستان افتاده بودم و تو بالا سرم التماس خدا می کردی که از دستم ندی! وقتی منو عزیز خودت خطاب کردی و ازم خواستی تنهات نذارم! من با تمام وجود دلم می خواست که تموم شه این زندگی نکبت بارم... ولی تو! تنها خواهش تو بود که می تونست منو برگردونه! برگشتم ولی ازت وحشت داشتم! از عشقت که باعث می شد، کارهایی بکنم که هیچ وقت فکرشو نمی کردم؛ از عشقم که با عطشم نسبت به خونت تحقق پیدا می کرد! از همش وحشت داشتم و ازت فرار کردم... ولی شبش...! مگه می شد اون حرفا رو ازت شنید و به مرز جنون نرسید؟! مگه می شد اون عشق و محبت رو ازت دریافت کرد و بی تفاوت از کنارش گذشت؟! دیوانه وار تو خیابون دور خودم می چرخیدم و عطش گوشت تنمو می سوزوند! چشم باز

کردم و خودمو تو حیاط بیمارستان زیر پنجره ی اتاقت پیدا کردم... دلم برات پر می کشید ولی با نگاهم التماست کردم که دنبالم نیای... ولی تو اومدی! اومدی و من نابود شدم!

تو چشم هاش آب جمع شده بود ولی اصرار داشت حتی قطره ای ازش از روی گونه هاش سر نخوره!

-چون خونت برام شیرینه اوا...! همیشه برام شیرین بود... از همون روزهای اولی که سر راهم قرار گرفتی. همون روزهایی که با تمام بدخلقی هام پست می زدم ولی از ته قلبم التماس می کردم مقاومت کنی و نری! وقتی به ناچار از خودم ناامیدت می کردم و بعد رفتنت تو خلوت به سینه م چنگ می زدم و به تماشای ترمیم زخمم می نشستم! همون روزایی که زیرچشمی نگاهت می کردم و هر جا می رفتی دورادور مراقبت بودم! تا اینکه بالاخره حصار اطرافمو برداشتم تا بتونی بیای تو خلوتم... من در مقابلت ضعیفم اوا... خیلی ضعیف! بارها تصمیم گرفتم از احساسم باهات حرف بزنم اما می ترسیدم! از این که... ادامه ی حرفشو خورد و بالاخره چشم هاشو به روی لغزش اشک هاش بست...

-می ترسیدم از اینکه نفر سومی که مزه ی خونش تو خاطرم بمونه، تو باشی...

اشک مهمون چشم هام شده بود و تصویری مات و بلورین از دنیل داشتم  
وقتی صورتشو بین دست های مردونه اش پوشوند و چند نفس عمیق  
کشید ...

چند ثانیه تو همون حال موند و این زمان فرصت خوبی بود که تا حدودی  
حرف هاشو هضم کنم! سرشو بلند کرد و لبخندی که از گریه دردناک تر بود!  
-نمی خواستم بفهمی! دلم نمی خواست بفهمی چی به سرم اومده... اینکه چی  
داره به سرم میاد؛ چی تو من می گذره؛ چه دردی می کشم و چه حالی دارم؛  
هیچیو نمی خواستم بفهمی ولی فهمیدی... اوا من به آزمایشگاه خون حمله  
کردم ولی قسم می خورم؛ قسم می خورم که حتی به یه قطره ش لب نزدم...!  
چون نمی خواستم مثل سایمون باشم... نمی خواستم به عاقبت اون دچار  
شم! ...

نگاهمو از صورت سرخ شدش به سمت دیگه ای چرخوندم.

-این، اون چیزی نبود که من می خواستم... من نمی خواستم به عنوان یه  
خون آشام زندگی کنم... چیزی که من از این زندگی می خواستم خیلی بیشتر  
بود! من انسان بودن رو انتخاب کردم. تصمیمی که سایمون خلافتشو گرفت!  
من این "مریضی" رو پایان نمی دونم... سایمون تنهایی و تاریکی رو انتخاب  
کرد چون خون آدمیزاد بهش مزه داد! انقدر که دیگه نیمه ی انسانش مغلوب

ذات پلید و سیاهش شد... قلبش سیاه شد و به سیاهی عادت کرد. اون دیگه نمی تونه انسان باشه او! بعضی وقتا هیچ راه برگشتی وجود نداره... این فرق بین منو امیلی با سایمونه! من اجازه ندادم قلبم تاریک بشه و امیلی هم تازه اول راهه و باید تصمیم بگیره... این کشش و میل به نوشیدن خون آدمیزاد و گریز از بوی سیر و روشنایی، همه مربوط به نیمه ی پلیدمون. منو امیلی می تونیم کنترلش کنیم ولی سایمون نه! چون ما "هیولا"ی وجودمونو کنترل می کنیم ولی درمورد سایمون؛ برعکسه! نیمه ی انسان سایمون توسط هیولای وجودش کنترل می شه و خودش اینو خواست...

قلب ترک خوردم دیگه توان مقاومت نداشت! هر لحظه آماده بود که هزار تکه بشه و صدای شکستنش گوش دنیا رو گر کنه! "سایمون راهی برای برگشت به زندگی نداشت!" بغض گلومو قورت دادم تا به وقتش سر باز کنه... جلوی دنیل نمی شد که بشکنم! نمی خواستم پی به حال خرابم ببره... قطره اشک لغزنده گوشه ی چشمم رو به سرعت پاک کردم. "امیلی می تونست به زندگی برگرده!" لبخند و امید به زندگی...

چقدر داغون بودم!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا ([www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com)))

چقدر سخت بود لبخند زدن با وجود بغض وسط گلو!...

چقدر سخت بود بغض کردن مابین خنده های از ته دل!...

چقدر سخت بود دست و پا زدن برای یک روز بیشتر زندگی کردن!

چقدر سخت بود، به هر قیمتی زندگی کردن!

چقدر سخت بود، درک این واقعیت که همیشه یه پای زندگی می لنگه!

دست دنیل به سمت مشت گره خورده کنار پام خزید و دستمو لمس کرد. نگاه

پر از تمنا و خواهشش رو به نگاهم دوخت... بار دیگه بغضمو فرو دادم...

-اوا؛ سایمون نمی تونه عاشق باشه...

سریع گارد گرفتم.

-می تونه ... اون عاشق شده!

نمی دونم اون جلمم از کجا پیداش شد، یا از دهن کی دراومد!! ولی اینو خوب

می دونستم که هر کسی تو وجود من اونو به زبون آورده، از صحت حرفش

مطمئن بوده! حرف زدن برای دنیل سخت شد، اما اصرار داشت حرفشو بزنه!

کمی خودشو جلوتر کشید و سرشو برای تایید جمله م تکون داد... یکی از

دست هاش بالا اومد و روی موهام نشست...

-آره حق باتوئه... اون لعنتی عاشق شده؛ ولی...

دستش نوازش گونه روی سرم کشیده شد و لبخندی که سعی می کرد قانعم کنه.

-ولی نمی تونه عاشق بمونه! چون ذاتش نیست اوا... اون به تاریکی خو کرده؛ دیگه سایمون نیست؛ به نامیرا بودن عادت کرده! ذات اون تثبیت شدست. هر چقدر هم که عاشق باشه، باز نمی تونه انتظارات رو برآورده کنه چون تو... اون یکی دستش هم طرف دیگه ی صورتم قرار گرفت.

-چون تو نمی تونی مثل اون تو تاریکی زندگی کنی...

قطره اشک سمج، لجوجانه خودشو از بند چشمم رها کرد و من بالاخره شکستم! هر چقدر مقاومت کرده بودم تا درمقابل دنیل فرو نریزم، نشد! آخرش فرو ریختم و این فرو ریختنم رو دنیل دید...

با سر انگشتش روی اشک هام دست کشید و توی نگاه خیسم غرق شد. لب باز کرد چیزی بگه ولی من با نگاهم التماس می کردم که این سکوت ادامه پیدا کنه! احتیاج به یک اتاق سرد و تاریک داشتم و دوتا چشم که بتونه برام بیاره!...

قبل از این که کلمه ای از دهنش بیرون بیاد، صدای ناله ی ضعیفی از پشت سر توجه جفتمونو به سمت امیلی پرت کرد. همچنان خواب بود ولی صورت جمع شده و لرزش خفیف بدنش نشون می داد که داره کابوس می بینه!

سر جام نیم خیز شدم اما دست های دنیل مانع شد. بجاش خودش بلند شد و با قدم های بلند به سمتش رفت؛ کنارش زانو زد و دست پیش برد و کف دستشو روی پیشونی امیلی قرار داد. از حالت چهره ی دنیل حدس زدم تب کرده باشه!

به آرومی صدش زد... یک بار... دوبار... اما سومین بار دست از تلاش کشید و در عوض رنگ از چهره ش پرید. کمی جلو رفتم و متوجه نگاه خیره ش به روی دست امیلی که کنارش رو زمین قرار داده بود، شدم .  
-چی شده دنیل؟!

دنیل وحشت زده به خودش اومد و دست امیلی رو توی دست گرفت. سریع به سمت من چرخید. دلیل این همه تشویش و اضطراب رو نمی فهمیدم!  
-اوا! امیلی از خونش استفاده کرده؟!

با گیجی سری تکون دادم و آروم جواب دادم.

-آره اون زخم دست و پامو درمان کرد...

همون طور که حرف می زدم نگاهم به زخم روی ساعد دستش، جایی روی شاهرگش، خشک شد و به من افتادم!

-خوب فکر کن اوا! دیگه چی؟ فقط همین یک بار؟!



جلوتر رفتم و با نگرانی و دلهره ی عجیبی که توی دلم افتاده بود، نگاهش کردم...

-ولی نه با ساعدش! اون کف دستشو زخمی کرد!...

چشم های دنیل وحشت زده تر از قبل دست امیلی رو واریسی کرد. روی دست امیلی دو زخم دیده می شد؛ یکی رو ساعدش و دیگری کف دستش! زخم روی ساعدش کهنه تر بود!

-داشت سعی می کرد گردن عروسکشو خوب کنه! با همین تکه شیشه ها خودشو زخم می کرد...

دلم گواه بد می داد! زنگ های خطر برام به صدا دراومده بود ولی هنوز از چیزی مطمئن نبودم... امیلی بچه بود! از سایمون دیده بود که با خودش شفا می ده؛ بخاطر همین به تقلید ازش می خواست عروسکشو درمان کنه! چشم هامو ریز کردم و به دنیل خیره شدم.

-جسد آیزاکو پیدا کردی...؟!!

چشم های گرد شدش دوباره به سمتم براق شد...

-چطور؟!!

نمی دونم چرا ولی حس کردم باید بگم!

-جسدش پیش سایمون بود! تو یه تابوت وسط غار... زیر تختش! درست روی تابوتی بود که امیلی داخلش قرار داشت. سایمون پرتش کرد به سمت دیوار و جنازه ش بیرون افتاد...

چهره ش هر لحظه باز تر می شد...

-کی؟! -

دستپاچه جواب دادم: قبل از این که تو برسی ... دیشب!

انگار که برق سه فاز از بدنش عبور کرد! هجوم برد به سمت شونه های امیلی! تکونش می داد و صداش می زد...

امیلی وحشت زده از خواب پرید و وحشت زده تر به دنیل خیره شد! دنیل آب دهنشو قورت داد و همون طور که به بازوی امیلی چسبیده بود، پرسید:

-امیلی؛ تو با خونت کسی رو برگردوندی؟! -

امیلی ترسیده بود و فقط نگاهش می کرد! تو یه لحظه دنیل چنان فریادی کشید که من زهره ترکوندم، چه برسه به یه دختر بچه ی ده ساله!

-با توام امیلی!!! -

اشک های امیلی راه پیدا کردن و من از بازوی دنیل کشیدم .

-آروم باش دنی! داری می ترسونیش!! -

دنیل چنگی به موهایش زد و از جا بلند شد... هراسان به سمت در کلبه دوید  
ولی میونه ی راه برگشت و مضطرب بازوهای تو دستش گرفت...  
-اگه آیزاک برگشته باشه، جون خلیا در خطر! من باید برم... تو حواست به  
امیلی باشه و جایی نرو تا من برگردم...  
چیزی نگفتم. یعنی انقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم حرفی بزنم. مردد  
بازومو رها کرد و خواست بره، اما دوباره برگشت. روبه روم ایستاد و نفس  
عمیقی کشید تا خونسرد باشه...  
چشم هاشو رو هم فشار داد و دوباره باز کرد...  
-نرو جایی اوا...! لطفا! همین جا بمون... درمورد حرف هام فکر کن! نرو  
پیشش... خواهش می کنم!  
همینو می خواست بگه... پیش اون نرم! فقط همین...! نگاه کشدارشو از چشم  
هام گرفت و با قدم هایی سنگین از کلبه بیرون رفت!  
چند لحظه سرجام ایستادم و به جای خالیش خیره شدم. سر چرخوندم...  
امیلی هنوز هم می لرزید و همون لحظه زانوهایشو بغل کشید! دلم برایش رفت...  
کنارش زانو زدم و به سمتش دست بلند کردم.  
-امیلی...؟!!

با شنیدن صدام انگار که از اغما بیرون اومد! نگاه وحشت زده و نگرانشو به چشم هام دوخت؛ تو نگاهش مهر نبود! ترس بود! شوکه شده بود... نگرانش شدم و دوباره صداش کردم.

-عزیزم... حالت خوبه؟!

یک دفعه به بازوم چنگ زد و خودشو به سمتم کشید... گوله گوله اشک می ریخت و چونش می لرزید! ترسیدم! کمی خودمو عقب کشیدم ولی اونم جلوتر اومد! چرا حرف نمی زد؟ چرا چیزی نمی گفت؟

باید حداقل حرف می زد تا بفهمم به چی فکر می کنه!! تو سرش چی می گذره! تصمیم داره چی کار کنه!! اما حرف نمی زد...

مردمک های وحشت زدش لجوجانه حرکت گلوله های سوزان وسط چشم هام رو دنبال می کرد که ناگهان چشمش به دستی که دور بازوم مشت کرده بود، افتاد!

ناخن های بلند و بدحالتی که هر لحظه بیشتر قد می کشیدن و تیزتر! دستشو پس کشید و همراه دست دیگه اش روبه روی صورتش گرفت و با ترس بهشون زل زد و اشک...

قبل از اینکه فرصت گفتن جمله ای داشته باشم، دوباره به سمتم حمله کرد!  
عقب عقب رفتم تا به دیوار پشت سر مماس شدم. نمی دونستم چی کار کنم!  
درمانده شده بودم! خسته شده بودم! کم آورده بودم!

-امیلی خواهش می کنم برگرد! امیلیه منو برگردون لعنتی!! من از تو می  
ترسم!!!

گریش شدت گرفت و بیشتر به سمتم مایل شد... رنگ آتشین تغییر کرده ی  
چشم هاش که نگاهمو می سوزوند! دندونن های نیشی که تا مرز پایینی لبش  
پیش رفته بود! دست هامو حایل صورتم کردم و با تمام توان جیغ کشیدم.

-من دوست دارم امیلی!!!

لحظه ها به کندی طی می شدن. این غمها، فریادها، اشکها، دست و پا  
زدن ها، این بغضی که جا خوش کرده بود، این ترس دردناک، همه و همه برام  
قدیمی شده بودن! انگار که سالیان سال از درد کشیدنم می گذشت! اگه قرار  
بود "سالیان سال" بیشتری طی بشه و من همچنان عذاب بکشم، پس بهتر  
نبود از شر این تن خسته خلاص بشم؟!!

دست هامو پایین آوردم و چشم هامو باز کردم... اگه قرار بود امیلی پایان منو  
برام رقم بزنه، اقلا باید اجازه می دادم مثل دنیل باقی عمرشو با خاطرات تلخ

اشک های حلقه زده و چشم های وحشت زده ی عزیزانش سپری کنه و درد بکشه!

-من دوست دارم امیلی... ولی تو چشم هاتو به روی این احساسم ببند! حالا که بهم نیاز داری؛ پس جونمو بگیر... ولی می خوام بدونی این دنیا به غیر از رنگ "سرخ" خیلی رنگ های قشنگ تری داره... خلاصم کن اما بدون؛ هیچ وقت نمی تونی منو از خاطراتت خط بزنی... حتی اگه جسمو کنارت نداشته باشی، بدون؛ روح من و مامان بابا واسه همیشه، تا زمانی که بیای پیشمون، همیشه ی همیشه همراهته! دنیل برای برگشتش تاوان داد! آغوش مادرش و شونه های پدرشو قربانی کرد؛ اما برگشت! برگشت و بعنوان یک انسان ادامه داد، با وجود تمام تفاوتی که با بقیه آدما داشت! اگه گرفتن جون من و زل زدن تو نگاهت، می تونه کمکت کنه بعد از من مثل یه انسان زندگی کنی؛ من حاضرم برات جون بدم!

با دست هام شونه هاشو به سمت خودم کشیدم. سعی کردم خاطرات دنیل رو براش تداعی کنم! حس و حال اون لحظات دنیل رو براش زنده کنم... من نقش پدرمادر دنیل و امیلی اون دنیل سابق!

-تو چشم هام نگاه کن امیلی! من ترسیدم... از تو ترسیدم! همیشه فکر می کردم تو قراره دنیامو رنگی کنی، قراره پشتم باشی و تکیه گاهی که هیچ وقت

بعد بابا نداشتم! اما تو نخواستی که اون دنیا رو برام بسازی... منو قربانی کن؛  
اما خودتو پیدا کن ...

تمام بدنش می لرزید و عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود! صورت  
مضطربش از اشک خیس شده بود و دندون هاشو با درموندگی به رخ می  
کشید... مقاومت بدنشو می دیدم وقتی ناخودآگاه به سمتم مایل می شد و  
خودشو عقب می کشید!

گذاشتم یه دل سیر چشم های بارونیمو تماشا کنه و به یاد خاطره ی دنیل که  
گفت آخرین بار مادرش تو آغوش خودش جون داد، شونه هاشو بغل گرفتم!  
خودمو بیشتر بهش فشردم و اجازه دادم قطرات پرحرارت چشم هام روی  
سرشونه هاشو بیوسند...

تن سردش خیال آروم گرفتن نداشت! چشم هامو با درد بستم و سرمو رو شونه  
ش گذاشتم تا نگاهش به رگ متورم گردنم بیفته! تیزی دندون های کشیدشو  
روی گردنم حس می کردم و هر لحظه منتظر بودم تا با کوچک ترین فشار، از  
این دنیای سنگدل جدا بشم که حرکت نوازش گونه ی دست هاشو روی کمرم  
حس کردم! با ناباوری چشم باز کردم ولی عقب نکشیدم...

دست هاش کم کم بالا اومد و شونه هامو در آغوش کشید! هرم نفس های داغش گردنمو می سوزوند. خودشو بیشتر توی آغوشم جا داد و به بازو هام چنگ زد...

گوشت تنم بر اثر خراشیده شدن ناخن هاش می سوخت؛ اما آرامش حضورش بین دست هام خیلی بیشتر بود! صدای ضعیف و بغض آلودش رو کنار گوشم شنیدم...

-می ترسم...

زبونم بند اومده بود و دلم آشوب!

کمی ازش فاصله گرفتم و به چشم های بارونیش خیره شدم. باید چیزی می گفتم اما دهنم بسته شده بود.

دیگه از اون چهره ی وحشتناک خبری نبود؛ یعنی بود! هنوز هم ظاهر هیولا داشت اما زیر اون گریم عجیب غریب دختر بچه ی مهربون و بی آزاری رو می دیدم که برای برداشتن این نقاب تقلا می کرد! دست هاشو دو طرف صورتم قرار داد و با حرکت انگشت، نوازشم کرد!

-از خودم می ترسم! حس می کنم... دیو شدم! دیشب هرچی گشتم، خودمو تو آب دریاچه پیدا نکردم! اوا...



دهنم باز مونده بود! همچنان نمی تونستم حرف بزنم؛ با حرکت سر جوابشو دادم که با چشم های مضطرب ادامه داد.

-زشت شدم؛ نه؟

سریع سرمو به اطراف تکون دادم و حرفشو رد کردم ولی مایوس به دست هاش نگاه کرد.

-ببین ناخونامو!

با نگرانی حرکاتشو دنبال می کردم. دست رو دندون های برآمده ش کشید و درحالی که قطره قطره اشک می ریخت، گفت:

-ببین اینارو!

با نگاهش تو چهره م دنبال جواب سوالاش می گشت ولی من چیزی برای گفتن نداشتم!

-تو بوی خوبی می دی! همش دلم می خواد ببینم خونت چه مزه ای می ده!!  
دلم می خواد بغلت کنم اما تا بهم نزدیک می شی، خوابم می گیره و وقتی بیدار می شم می بینم زخمیت کردم! من می ترسم او! از خوابیدن می ترسم...  
من از خون می ترسم!!

اشک هاش تمومی نداشت...

-من از خون می ترسم اما نمی تونم خودمو ازش جدا کنم... نمی تونم خودمو نگه دارم! چیزای عجیب غریب می بینم و یه عالمه صدا می شنوم؛ انگار که همه زیر گوشم پیچ پیچ می کنن! من خیلی می ترسم! انگار... انگار یکی اومده تو تنم! باور کن من نمی خوام این کارا رو بکنم؛ ولی اون می گه! اون مجبورم می کنه! اون داره تو رو اذیت می کنه؛ نه من! خواهر... من تو رو اذیت نمی کنم! خودت می دونی من چقدر دوست دارم؛ ولی... من نمی تونم نگهش دارم! من خیلی... خیلی زشت شدم؛ نه؟!!

اشک هام راه پیدا کرده بودن... چقدر خوشحال بودم از اینکه باهام حرف می زنه! که از دردش برام تعریف می کنه! ولی دلم آتش گرفته بود! چقدر زجر می کشید... خواهر کوچولوی من...

آشفته سر جاش نیم خیز شد و به سرش دست کشید و نالید.

-موهام!!

یقه ی لباسمو تو مشتت گرفت و با گریه تکونم داد.

-تو موهام بردی!! موهامو بهم پس بده او! موهامو پس بده...

با مشتت روی قلبم می کوبید... دستشو گرفتم و بالاخره لب باز کردم.

-زنن امیلی! زنن... این قلب به قدر کافی شکسته؛ تو دیگه چرا می زنی؟؟

انقدر زد که خسته شد! به ناچار آرام گرفت و دست هاش شل شد... از خداخواسته بدنشو به طرف خودم کشیدم و دست هامو دورش حلقه کردم. سرشو بوسیدم و اجازه دادم تو بغل خواهرش هق هق بزنه.

قطرات اشک، سر برهنه شو خیس می کرد و هق هقش شدت می گرفت .

-گریه کن عزیز دلم. گریه کن همه کسم. درستش می کنیم. منو تو... باهم! دوباره روزای خوبمونو برمی گردونیم... کنار هم! واسه تو هر کاری می کنم. واسه خنده هات! یادته روز اولی که فهمیدیم مریضی، خواهر بهت چی گفت؟! گفتم شده جونمو بدم، نمی دارم درد بکشی. نمی دارم هیچ کس تو رو از من بگیره... گفتم همه وجودم شدی تو... تمام لحظه هام فدای لحظه های تو... خنده هام فدای خنده های تو... هنوزم همینو می گم! فرقی نداره؛ سرطان یا ویروس! باهم از پشش برمیایم... فقط بگو! از من کمک بخواه! بخواه که لحظه به لحظه کنارت باشم... ازم دوری نکن! غریبی نکن!

از بازوهاش گرفتم و کمی به عقب روندم. با دست هام صورتشو قاب گرفتم و روی پیشونیش بوسه نشوندم.

-امیلی؛ تو چی کار کردی...؟

بیشتر هق زد و لبشو به دندون گرفت.

-ترسیده بودم! از اون هیولا ترسیده بودم. می ترسیدم نکنه یه وقت شبیه اون شده باشم! مثل اون ترسناک، بی رحم، خون خوار! می خواستم مطمئن شم که مثل اون نشدم... رگ دستشو پاره کرد و تونست با خونس منو زنده کنه؛ جنازه ی اون مرد کنار دیوار رو زمین افتاده بود! او! او! باور کن فقط می خواستم ببینم شبیه اون شدم یا نه ...  
آب دهنمو قورت دادم.

-اون...

سرشو پایین انداخت و با کف دست هاش صورتشو پوشوند. بعد چند ثانیه مابین گریه هاش صدای آروم و لرزانش به گوش رسید.  
-زنده شد...

دوباره به آغوشم پناه آورد و زار زد.

-کار بدی کردم اوا ... یهو بلند شد و صورتش شروع کرد به عوض شدن!  
ترسناک شد. دندون هاش جلو اومد، ناخن هاش بلند شد، چشماش... چشم هاش قرمز شد! اول پرید رو من و بو کشید... وقتی دید منم مثل خودشم، ولم کرد. فرار کرد! می دونم خطرناکه! ولی منم ترسیده بودم. حالا چی کار کنم او!؟! حالا چی کار کنم؟! همش کابوس می بینم...

آروم به پشتش ضربه می زد و همراهش اشک می ریختم. جدا باید چی کار می کردیم؟! جسد متحرک آیزاک، جونِ خیلی از مردمِ شهر و به خطر میندازه! یعنی دنیل می تونه پیداش کنه و بعد نابودش؟! دنیل تمام عمرشو صرف دور نگه داشتن مردم این شهر از سایمون کرده بود! خیلی ها رو نجات داده بود و همین طور خیلی وقت ها هم کاری از دستش برنیومده بود... ولی هر کدوم از قربانی هایی که با خون سایمون برگشته بود رو دنبال می کرد تا به افراد بیشتری آسیب نرسه! الان که درموردش فکر می کنم سایمون کسی نبود که همون طور که دنیل ادعا می کرد، به فکر حکمفرمایی باشه! سایمون تنهائیشو از همه مخفی نگه می داشت. یک عمر تو تاریکی سر کرده بود و هیچ کس از حیات خالی از آرامش و زندگیش خبر نداشت! پس نیازی به زنده کردن قربانی هاش نبود؛ مگر به یک دلیل!

شاید ازشون به عنوان طعمه استفاده می کرده! طعمه ای برای متوقف کردن دنیل که مانعی بزرگ برای زندگی مخفیانه اما هولناکش بود...

اما اگه دنیل نتونه پیداش کنه چی؟! !

صدای فریاد های گوش خراش آشنایی لابه لای زمزمه های غیرصمیمی باد  
از هر طرف به گوش می رسید! تو اون ظلمات و تاریکی شب که برای یک  
انسان عادی حتی به سختی جلوی پاها دیده می شد، ولی برای من!...

بوی خون عقل از سر می برد...

تمام تنم تو آتیش می سوخت ولی سوزی طاقت فرسا بدنمو محاصره کرده بود!  
احساس می کردم رگ هام از دو طرف کشیده می شه!!

تو راه رفتن تعادل نداشتی و هر چند قدم یک بار پخش زمین می شدم. پاهام  
به قدری سخت و سنگین شده بودن که باید دنبال خودم رو زمین می  
کشوندمشون...

صدای قهقهه ها بلندتر شد. سعی کردم به خودم بجنبم! از تن و هیكل درخت  
ها کمک گرفتم و خودمو به جلو هل دادم. روی زمین زانو زدم و با تاخیر سر  
بلند کردم.

دختر بچه ای با موهای بلند و پر پشت طلایی کنار پای درختی سالخورده که با  
اندامی نامتعادل روش خیمه زده بود!

عروسک زشت و خون آلود تو بغلشو به سمتم گرفت...

-اوا! می شه موهای عروسکمو برام شونه کنی؟

امیلی شروع کرد به قهقهه زدن اما صدای گریه و هق هقی سوزناک قلبمو  
خراش می داد!

دستمو برای گرفتن عروسکی که به سمتم گرفته بود، دراز کردم؛ اما قبل از  
این که دستم بهش برسه کسی از پشت سر صدام کرد...

بدن نیمه جونمو برای تشخیص اون صدای آشنا حرکت دادم و نگاه تو چشم  
های سرخش دوختم. همزمان با برگشتنم، دستشو بالا آورد و یه به طرف  
صورتمو قاب گرفت...

دست هاش داغ بودن و محدوده ی پوست صورتم زیر انگشت های دستش  
می سوخت؛ اما خسته تر از اونی بودم که برای جدا کردنش تلاشی بکنم!  
با نگاهی غمزده و دنیایی گلایه تو نگاهم غرق شد و بالاخره لب باز کرد...

-اوا! بیا پیش من... من دوست دارم... همیشه دوست داشتم! منو انتخاب کن...

منو دوست داشته باش... دست منو بگیر! فقط من می تونم درکت کنم...

از گوشه ی چشم دنیل قطره اشکی سرخ رنگ روی گونه ش لیز خورد و  
نگاهم مات دستی که به سمتم دراز کرده بود، موند!

نفسم به سختی بالا می اومد! عوض گرفتن دست هاش، چنگی به حنجرم زدم

و با شنیدن صدای هق هقی که مابین قهقهه های دنیل و امیلی تو فضا

پیچیده بود، دوباره سر چرخوندم!

سایه ی مردی سیاه پوش که کمی جلوتر لبه ی پرتگاهی غبار گرفته، نشسته بود و درکنار تپه ی کوچکی از آتش، مردی که به تنه ی درخت بسته شده بود توجهمو جلب کرد. مرد ترسیده بود و دست و پا می زد! گریه می کرد اما صدای زجه زدن هاش از زیر پارچه ای ضخیم که دور دهنش بسته شده بود، شنیده نمی شد!

پاهای خستمو حرکت دادم و از جا بلند شدم...

هر قدم که به سمتشون برمی داشتم، بیشتر فاصله می گرفتم! شونه های اون مردی که لبه پرتگاه نشسته بود، می لرزید و به نظر منبع صدای گریه خودش بود!!

خسته شدم...

برای هزارمین بار به خاک افتادم و به زمین چنگ انداختم. "سایمون... تویی! می دونم سایمونی" از جا بلند شد و پشت به من ایستاد. منتظر بهش چشم دوخته بودم و زبون تو دهنم نمی چرخید واسه صدا زدنش! ولی شک نداشتم که خودشه ...

بعد از چند لحظه آرام به سمتم چرخید و تونستم چهره ی داغون و درمانده شو ببینم... قدش از قبل خمیده تر بود و نگاهش سوزنده تر! چند لحظه تو نگاهم



خیره موند و در یک لحظه به سرعت پلک زدنی کوتاه، همه جا تو آتیش  
جهنمی شروع کرد به سوختن !

تا چشم کار می کرد، درخت هایی که دونه دونه جزغاله می شدن و خاکستری  
که به هوا بلند می شد. خبری از دنیل و امیلی یا صدای خنده هاشون نبود!  
فقط من بودم و اون مرد اسیر شده و سایمون! که حالا قدم به قدم عقب می  
رفت! ترسیدم... خودمو به سمتش رو زمین کشیدم " نمی تونی بدون من بری  
سایمون.. " دستمو به سمتش دراز کردم؛ اما اون تلاشی برای گرفتنش نکرد!  
نمی دونم با چه توانی ولی جیغ زدم و جلو رفتم ...

چیزی نبود به دست هاش برسم که رها شد...

خودشو پایین پرت کرده بود. صدای فریادهایی که لحظه به لحظه بیشتر خفه  
می شد و آتشی که همچنان پابرجا بود...

اشک هام سرازیر شد. دیگه کسی برام نمونده بود! چهار زانو روی زمین افتادم  
و زار زدم. درد عمیقی تو وجودم پیچیده بود و قطرات ریز و خنک بارون تنمو  
خیس می کرد... صدای ضعیف ناله های اون مرد کنار گوشم اذیتم می کرد.  
دوباره رگ هام کشیده می شدند؛ انگار که داشتن از هم جدا میشدند! صدای  
پاره شدن گوشت، زیر دندان و ناخن دست و پاهام رو به راحتی می شنیدم و  
بدنم به رعشه افتاد !

چشم هام سوخت و از اون بدتر گلوم...

با درموندگی سرمو رو به آسمون گرفتم و جیغ زدم. چشمم به چشم های

وحشت زده ی اون اسیر افتاد و سفیدی گلوش چشمک زد!

با یه حرکت خودمو به سمتش کشیدم و رگ برآمده ی گردنشو هدف

گرفتم!...

با ضربه ی شدیدی از خواب پریدم! وحشت زده دور و اطرافمو آنالیز کردم؛

کسی جز امیلی که با حالتی آشفته به حرکات من دقیق شده بود، ندیدم! آب

دهنمو قورت دادم و سعی کردم نفس بکشم. خواب بود...

همه چی تو رویاهای ناآروم من اتفاق افتاد. نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم

و تو دلم خداروشکر کردم.

-کابوس می دیدی؟!

نگاهم به سمتش کشیده شد. نگرانی تو تک تک اجزای صورتش مشهود بود!

دست های سردشو تو دست گرفتم.

-امیلی؛ من باید برم...

سریع مابین حرفم دوید.

-کجا!! من اینجا تنهایی... خواهش می کنم اوا منو تنها نذار!

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم.

-قرار نیست تنهات بذارم! دیگه نمی دارم طعم تنهایی رو بچشیم! فقط نگرانم؛

نمی تونم دست رو دست بذارم تا بلکه خبری بشه! آروم ندارم. نگران نباش!

خیلی زود برمی گردم...اگه من دیر کردم؛ مطمئن باش دنیل میاد دنبالت... فقط

با دنیل برو...به هیچ کس خودتو نشون نده. هرچند کسی مسیرش به اینورا

نمی خوره ولی تو بازم حواستو جمع کن. هر وقت احساس ضعف کردی از اون

بطری بخور ولی مراقب خودت باش! نباید کسی تو رو تو این وضعیت ببینه ...

منتظر باش تا من موهاتو برات بیارم؛ اون وقت دوباره زندگیمونو برمی

گردونیم... ولی اگه به حرفم گوش نکنی و اینجا منتظر نشی؛ من دیگه نمی

تونم پیدات کنم. پس بمون؛ باشه؟!!

مردد سرشو به اطراف تکون داد که کوتاه بغلش کردم و روی گونه ش بوسه

نشوندم. دلم آشوب شده بود...

احساس خوبی نداشتم. باید یه کاری می کردم! همیشه از انتظار و بی خبری

متنفر بودم! دنیل دیر کرده بود و من هیچ خبری از سایمون نداشتم... حتی فکر

آیزاک هم رهام نمی کرد! لحظه ی آخر برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...

لبخندی به صورت رنگ پریده ی خواهرم زدم و از نگاهش انرژی گرفتم...

همه چی رو به حالت اولش برمی گردونم امیلی! روزای خوبمونو برمی گردونم...

به نفس نفس افتاده بودم اما بی وقفه به دویدن ادامه دادم. ضعف داشتم؛ گرسنگی، تشنگی، خستگی، بی خوابی، ترس، نگرانی...

حال و روز خوبی نداشتم. دویدن تو جنگلی که به نظر از آخرین بار، پر بارتر و خشن تر شده بودند، خیلی سخت بود؛ اما نمی تونستم جا بزنم! پاهام مقصدمو حفظ بودن انگار! کمی بعد به جاده ای خاکی رسیدم؛ دست به درختی تنومند گرفتم تا نفسی تازه کنم. تمام وزنمو روی دست تکیه زده به تنه ی درخت، انداختم و سرمو گذاشتم روش... از لابه لای نفس های عمیق و خراشدارم، صداهایی ضعیف باعث شد نفسمو حبس کنم! کمی جلوتر رفتم تا به جاده دید داشته باشم. با دیدن چندتا وَنِ مشکی و مشکوک، پشت درخت سنگر گرفتم و به صحنه دقیق تر شدم.

چند مرد قد بلند، هر کدوم تو کت شلوارِ یک دست مشکی با عینک دودی پهنی که نصف صورتشونو پوشونده بود! کمی دورتر چند مرد دیگه تو لباس مخصوص مشکی رنگ و کلاه سیاه و تنگی که به سر کشیده بودند. تو دست هر کدوم یه اسلحه که همه حالت آماده باش ایستاده بودند! هیچ آرم و نشونه ای نداشتن و همه چی مشکوک بود.

به دنبال تشخیص صداها از درخت فاصله گرفتم و سر کشیدم. دنبال! با تعدادی از اون افراد که لباس شخصی پوشیده بودند در حال صحبت بود... چهره‌ی آشفته و نگرانش و صدایی که به نظر کمی می لرزید...

-می دونید که اگه ادعاتون صحت نداشته باشه چه اتفاقی میفته آقای دیمون...؟!!

دلیل پریشون دستی تو موهاش کشید و لبشو گاز گرفت. نفسشو فوت کرد و گفت:

-ببینید بازرس آلورادو؛ من اصراری ندارم و هیچ پافشاری روی این قضیه ندارم! من اون همه سند و مدرک براتون آوردم! نجات شهر شما وظیفه‌ی من نیست... تمام مدت بخاطر آرامش این مردم، رفاهشون حقیقت رو پنهان کردید؛ ولی جون همه در خطر! و شما مسئولید. من هر چیزی که لازم بود براتون گفتم. تمام اطلاعاتو بهتون دادم؛ دیگه بقیه ش با شماست! به غیر از این هیولا، هنوز یه جسد متحرک دیگه مونده که پیداش نکردیم! اون تشنه ست و خطرناک! کی جون این همه آدمو تضمین می کنه؟! مسبب تمام این اتفاقات؛ اون لعنتی تو یه غاره کنار دریاچه‌ی امستل درست وسط این جنگل و هر لحظه ممکنه...

دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم. یه صدایی درونم، سرم فریاد کشید که سایمون کسی رو جز تو نداره! انرژی مضاعفی به تمام بدنم تزریق شد و با سرعتی که نمی دونستم از کجا اومده، شروع کردم به دویدن! پس منظور دنیل از اینکه باید یه کاری بکنه این بود؟! اون همه مامور و تجهیزات! سایمون شانسی نداشت ...

ولی من نمی ذارم؛ نمی ذارم پایان داستان این جوری رقم بخوره! باید هرچه زودتر باخبرش کنم! نباید بذارم طعمه بشه ...

انگار که رو هوا پرواز می کردم! این نیروی بی انتها از کجا نشات می گرفت؟! شاید از عشقی که هیچ منطقی درش دخیل نبود! هر از گاهی صدای پیچ پیچ و همهمه از هر طرف به گوش می رسید!

لعنتی! همه جا بودن... تمام جنگل رو محاصره کرده بودند! چقدر تو دلم قدردانشون بودم که منو نمی بینند... شاخ و برگ درخت های سر به فلک کشیده رو کنار می زدم و می دویدم. کمی بعد خنکی آب دریاچه از حرارت آفتاب بعدازظهر کم کرد!

نفسم بالا نمی اومد! نزدیک ورودی غار پام به تخته سنگی گیر کرد و روی خاک افتادم! ساق پام به شدت درد می کرد؛ حدس می زدم شکسته باشه! چه بلاهایی که این چند روز سر من نیومده بود...

مچ پامو تو دستم مشت کردم و لبمو به دندان گرفتم که صدای جیغم همه عالم و آدمو باخبر نکنه! چند سانت خودمو روی خاک کشیدم و سعی کردم بلند شم؛ اما خیلی زود فهمیدم از پای علیم توقع بی جایی داشتم!  
به ناچار دست گره زدمو روی زمین کوبیدم و با درد ناله زدم.  
-سایمون!!

از ترس اینکه نکنه غیر از سایمون کسی از حضورم باخبر شده باشه، نگاهی به اطراف انداختم...

خدای من! سایه هایی تیره که گوشه گوشه جنگل دیده می شد و هر کدوم یک سمتمون کمین کرده بودند! دهانه‌ی اسلحه هاشونو می دیدم که همه غار رو نشونه گرفته بود و چهره هایی که حتی از زیر اون پارچه ی مشکی هم به راحتی می تونستم عجز و ترس رو ببینم!!

همه منتظر بودن که به محض بیرون اومدن سایمون کارشو بسازند!  
خدایا؛ من چی کار کردم؟؟ به تکاپو افتادم و حال خرابم با شنیدن صدای مشتاق سایمون، خراب تر شد!

-اوا... تویی...؟!

دست و پا زدم و با درموندگی پاهای بی جونمو دنبال خودم کشیدم. قطرات اشک به چشم هام هجوم آوردن و ارتعاش تارهای صوتیم شدت گرفت .

-نه نه... دیگه نیا سایمون...

صداش لحظه به لحظه واضح تر می شد...

-چرا صدات می لرزه؟! من نمی تونم پیام بیرون اوا... خورشید وسط آسمونه! تو بیا...لطفا بیا!

بر اثر تقلاهای بی فایدم، ساق پام بد تیر کشید و ناخودآگاه از درد ناله زدم...

-نمی تونم ... برو تو! خطرناکه... فقط نیا بیرون!

هنوز جمله م تموم نشده بود که قامت خسته و وحشت زدش جلوی ورودی غار ظاهر شد! شروع کردم به زجه زدن...

-نه سایمون؛ خواهش می کنم برگرد تو غار... خدای من!

اما دیگه دیر شده بود. هراسان کنارم زانو زد و ساق پای آسیب دیدمو تو دست هاش گرفت. اشعه ی خورشید شروع کرد به سوزوندن پوستش، اما توجهی نمی کرد و با نگرانی پامو برانداز می کرد .

-چی شده اوا؟! چی کردی با خودت؟!



سریع به بازوش چنگ انداختم و هرچی التماس داشتم تو چشم هام جا دادم و به نگاهش سرازیر کردم .

-منو ببخش سایمون! من نباید می اومدم. فقط برو!!

مردمک چشم هاش، سرگردون، بین چشم هام به نوسان افتاد که با صدای مردی که فریاد می کشید " شلیک کنید " به عقب هُلش دادم و جیغ کشیدم "برو" ! متعاقب اون خودمم رو زمین دراز کشیدم .

صدای وحشتناک شلیک گلوله از هر سمت، هق هقمو شدت داد. بدون این که صورتمو از زمین فاصله بدم، سر چرخوندم به سمتش...

از جای جای بدنش خون جاری بود و ضربات بی وقفه ی گلوله به قسمت های مختلف بدنش باعث می شد به عقب پرت بشه! صدای نعره های سایمون و فریاد گلوله ها قاطی شده بود و گوشمو خراش می داد. هیاکل آدم هایی که تمام مدت پشت درخت ها کمین کرده بودند، کم کم آشکار شد و برای پیشروی جرات پیدا کردند !

نگاه خیسم به بدن زخم خورده ش میخکوب بود که به محض ترمیم بافت های آسیب دیدش، گلوله ها رو عقب می روند و کم کم از گوشت تنش خارج می کرد. با این که گلوله ها خود به خود از گوشتش خارج می شد ولی به هر حال درد می کشید! از طرفی دردِ گلوله های تازه که به بدنش اصابت می

کرد، و از طرف دیگه گلوله های کهنه که بر اثر ترمیم بیرون می اومدند!  
خونریزی شدیدی داشت. صدای کسی رو از پشت سر شنیدم که فریاد کشید:  
-فایده نداره! نمی میره... سبدو بندازید!!

سبدو؟! کدوم سبدو؟! سرمو بلند کردم و درحالی که زار می زدم دور و اطرافو  
وارسی کردم اما خبری از سبدو نبود! صدای شلیک قطع شده بود و سایمون با  
تکیه بر زانوهایش از جا بلند می شد که توی یک لحظه، سبدی بزرگ از جنس  
چوب سخت از آسمون رها شد و سایمون رو تو خودش حبس کرد! سایمون  
وحشت زده دور خودش می چرخید. دیواره ی داخلی سبدو هر چند سانتی متر،  
توسط سر نیزه هایی چوبی که دهانه شون به طرف داخل بود، پوشیده شده بود  
که تحرک رو براش غیرممکن می کرد! یاد خنجرهای چوبی که دنیل برای  
کشتن خون آشام ها ازش استفاده می کرد افتادم! نقطه ضعف سایمون همین  
سر نیزه های چوبی بود که برای متوقف کردنش پیش بینی کرده بودن.  
سایمون به ناچار روی زانوهایش افتاد و تا جایی که امکان داشت تو خودش  
مچاله شد تا از برخورد با چوب ها جلوگیری کنه!

صدای زوزه های آروم و دردناکش رو می شنیدم و هق می زدم. خش خش بی  
سیم تو دست یکی از اون آدم ها به گوش رسید؛ گوشه ی رو به دهنش نزدیک  
کرد و گفت:

- عملیات نامیرا با موفقیت انجام شد. ومپایر تو چنگ ماست!

کوره های سرخ آتشین چشم های سایمون روی من بود و نگاه درمونده ی من به وضعیتش! " من چی کار کردم باهات؟! همش تقصیر منه! منو ببخش سایمون... ". در همین حین دست هایی دور بازو هام حلقه شد که سعی داشت از جا بلندم کنه. بدون نگاه کردن بهش می تونستم بفهمم کسی جز دنیل نمی تونست باشه! دستشو به شدت پس زدم و با جون کندن یه قدم به سمت سایمون برداشتم که ناگهان، کسی جلو رفت و با اسلحه ی عجیب غریبی که توی دستش داشت به گردنش شلیک کرد! ناخودآگاه جیغ کشیدم و صداش زدم. مردمک چشم هاش بالا رفت و همزمان با خالی شدن تمام محلول سبز رنگ داخل سرنگ به رگ گردنش، از حال رفت و جلوی چشم هام روی زمین افتاد!

دنیل کنار گوشم زمزمه کرد.

-دیگه همه چی تموم شد اوا... پاشو بریم...

داد زدم.

-خفه شو!

دوباره دست هاش جلو اومد و بی توجه به تقلای من از جا بلندم کرد. نگاهم هنوز میخکوب آدم هایی بود که به آرامی و با احتیاط به سمت سبد می رفتند

و بعضی دیگه در حال هدایت ارا به ای از جنس چوب بودن، که زندانی درست شبیه سبدی که سایمون داخلش گیر افتاده بود رو حمل می کرد. می خواستن به ارا به انتقالش بدن...

-اول ببریدش آزمایشگاه پیش والبروک و تیمش؛ و تا دستور بعدی از آزمایشگاه و قفسش خارجش نمی کنید!

نگاه پر نفرتمو از رو چهره‌ی اون مرد که حدس می زدم همون بازرسی باشه که تو جاده دیده بودم، گرفتم و به دنیل خیره شدم. چشم هاش خیس بود و تمام مدت در سکوت به من نگاه می کرد!

-ازت متنفرم دنیل! توی لعنتیه خودخواه! توام باید نابود شی...

شکست! خرد شد! برخلاف همیشه، بدون پوشوندن صورتش جلو چشم من اشک ریخت! ولی من تلاشی برای مراعات حالش نکردم. نگاهمو با بی رحمی از نگاهش به طرف سایمون سُر دادم. داشتن لحظه به لحظه بهش نزدیک تر می شدن و اون هیچ حرکتی نمی کرد! خواستم برم سمتش که بار دیگه مچ دستمو گرفت. به سرعت به سمتش براق شدم؛ سرشو پایین انداخته بود و به مچ دست اسیر شدم خیره شده بود!

با حرص از لای دندون هام غریدم:

-ولم کن!!

بدون حرفی به دستم فشار آورد؛ طوری که انگار قصد داشت خردش کنه! بی اراده آخ کشیدم و سعی کردم با دست دیگه م، قفل انگشت هاشو از دور مچم آزاد کنم. ولی فایده نداشت!

فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد تا اینکه با استیصال نگاهم کرد. قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم، صدای فریاد و هیاهو بلند شد! با وحشت برگشتم سمت جمعیتی که فریاد می کشیدند و به هر سمتی فرار می کردند!

سایمون به افرادی که سعی داشتند از زیر سبد بیرونش بیارند، حمله کرده بود! چقدر توی دلم خدا رو شکر می کردم که تزریق بیهوشی اثری روش نداشت! سایمون باید فرار می کرد... ولی کمی بعد صحنه ی هولناک روبه روم رو نمی تونستم درک کنم! کاملاً بی رحم و وحشیانه به سمتشون یورش می برد و گلوшон رو پاره می کرد.

جنون؛ از حرکاتش می بارید و خون بود که زمین رو سرخ می کرد... تا حالا سایمون رو این حال ندیده بودم! از هر طرف بهش شلیک می کردند و در همون حال عقب نشینی؛ ولی سایمون به هیچ کس رحم نمی کرد! تعداد کمی از افراد که جون سالم به در برده بودند، داخل جنگل پراکنده شدن و با تمام سرعت دور شدند!

چند لحظه بعد، سایمون وسط دریایی از خون و اجساد آدم‌هایی ایستاده بود که تعدادیشون هنوز نفس می‌کشیدند؛ اما از درد به خودشون می‌پیچیدند! با ناباوری و پاهایی لرزون نگاهمو از جنازه‌ها گرفتم و به صورت خون‌آلود و مچاله‌شده از خشمش خیره شدم. قدرت تکلم نداشتم و نفسم بند اومده بود! دنیل مضطرب دستمو کشید به دنبال خودش. اما هنوز قدمی دور نشده بودیم که حصار دست‌هاش از دور می‌چم باز شد و خودشم به سمتی پرتاب شد...

پنجه‌های پر قدرت سایمون رو هوا بلندم کرد و با سرعتی باور نکردنی به سمت غار برد! در کثرتی از ثانیه‌منو وسط تالار اصلی پرت کرد و بدون فوت وقت و توجه به فریادهای دنیل که از جا پریده بود و به سمت غار می‌دوید، خودشو با ضربه‌ی مهلکی به دیوارِ غار کوبوند. درست مثل پتکی که به دیواری سست برخورد کرده باشه، چند ثانیه بعد تمام دیوارهای غار شروع به لرزیدن کرد؛ طوری که شک نداشتم روی سرمون فرو می‌ریزه و این زندگیه لاجون به زودی زیر آوارِ خرابه‌های این تالار نفرین شده، به پایان خودش می‌رسه!

اما آوارها و تخته‌سنگ‌های نسبتاً بزرگ این غار، تنها در ورودی غار فرو ریختن و دیواری سراسری راه خروج رو بست!

کور سوی نوری از لابه لای تخته سنگ ها به داخل می خزید و فضای داخلی تنها با نور مشعل و شمع های کوچک و بزرگ نصب شده رو دیوار غار روشن شده بود...

نگاه وحشت زده و کم فروغم رو به سمت سایمون حرکت دادم که با خمی هولناک به من خیره شده بود و قفسه ی سینه ش از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت! یک قدم به طرفم جلو اومد...

بی اراده خودمو عقب کشیدم؛ داخل غار سکوتی وهم انگیز حاکم بود ولی صدای تقلای دنیل از پشت کوهی از پاره سنگ شنیده می شد.

-کاری باهش نداشته باش سایمون! ولش کن بذار بیاد بیرون...  
تمومش کن، دیگه راهی برات نمونده! اوا تو خوبی؟ می شنوی صدامو؟؟  
حالت خوبه؟؟؟

اما سایمون تو یه حرکت غیرمنتظره قدم بعدی رو به سمتم یورش آورد و روی بدنم خیمه زد و...

به سرعت پلک برهم گذاشتنی صدای نعره ی وحشتناکی کنار گوشم، صدای ناله ی ضعیفم رو در نطفه خفه کرد! چشم هام سیاهی رفت. رعشه ای به بدنم افتاد و بعد از چند لحظه تن بی جونم روی زمین رها شد...

زبونم بند اومده بود! با ناباوری و تردید به گردنم دست کشیدم؛ خیسی و حالت صابونیه خون گرم و تازه پوست دستم، باعث شد نگاهی به سرانگشت هام بندازم...

از دیدن سرخی خون که تمام دستمو آغشته کرده بود، دلم ضعف رفت؛ نگاهم دوباره به سمتش کشیده شد...

کنارم درحالی که نفس نفس می زد، زانو زده بود و از دندان های نیشش خون می چکید!

شکم به یقین تبدیل شد؛ سایمون به من حمله کرد! بالاخره اراده شو از دست داد! بالاخره اون سرنوشت تاریک و شومی که انتظارشو می کشیدم و به تعویق افتاده بود، داشت به وقوع می پیوست...

با حیرت محصور شده عمق چشم های سرخش، به دست های آغشته به خونس که با عجز روی زانوهایش حایل کرده بود، چشم دوخت و چونه اش، نامحسوس، شروع کرد به لرزیدن! خودشم نمی تونست باور کنه! اشک هاش راه پیدا کرد و مابین مسیری که روی صورتش طی می کرد با خون صورتش مخلوط می شد و از گونه اش سر می خورد!



پیشون و درمونده دست هاشو بالا آورد و درحالی که با نگاه به زخم گردن من اشک می ریخت، دو دستی به سرش زد و با عجز چهارزانو روی زمین نشست!

تمام بدنم آتیش گرفته بود و از درون می سوختم! حال و روزم درست مثل شرایطی بود که چند ساعت پیش توی خواب تجربه ش کرده بودم! از بین لب هام خون بیرون می زد و خونریزی گردنم شدید بود!

هنوز نتونسته بودم به درستی شرایطمو هضم کنم که ناگهان یقه م بین مشت هاش اسیر شد! سعی کردم به چشم هاش نگاه کنم اما سرم گیج می رفت... صدای فریادش تو پیچ و خم های منعکس می کشد و انعکاس صوت توسط فضای غار، سردردمو تشدید می کرد!

-چرا این کارو کردی لعنتی؟! این همه آدمو آوردی سر وقت من که چی؟! چرا؟ رو چه حسابی؟ لطفی که در حق تو و خواهرت کردم؟! اینه مزدم؟!!

می خواستم زبون بچرخونم و از خودم دفاع کنم؛ بگم که داره اشتباه می کنه! من ناخواسته طعمه شده بودم واسه گیر انداختنش! نمی خواستم تصورش از من یه همچین موجود بی وفایی باشه! کسی که عاشقش بود! کسی که بخاطرش از خودش برگشته بود؛ چطور می تونست همچین جفایی در حق

معشوقش بکنه؟! چطور می تونستم قلبمو راضی کنم برای عذاب کشیدن؟!...  
 می خواستم تو صورتش داد بزمنم که دچار سوءتفاهم شده؛ اما فرمان مغزم به  
 زبونم نمی رسید! فقط تونستم به بازوش چنگ بزمنم تا بلکه بهش بفهمونم  
 حال و روزمو! اما حالت سایمون طبیعی نبود! چشم های سرخش وضعیت اسف  
 بار منو نمی دید! زوال و از دست رفتن منو نمی دید!...  
 به شدت به عقب پرتم کرد و کلافه از جا بلند شد. به موهای چنگ زد و فریاد  
 کشید:

-من هیولا نیستم آخه عوضیا !!

مضطر و آشفته، بالا سرم اومد. به طرفم خم شد و تو صورتم نعره زد:

-اقتلا از اولش نبودم! این بلاییه که شما سر من آوردید!

آره... شماهایی که خودتونو آدم صدا می زنیید، کاری کردید که به من به

این روز بشینم!!!

من برای نفس کشیدن به زمین چنگ می زدم و با نگاهم التماسش می کردم؛  
 اما اون به نظر درون دنیایی دیگه سر می کرد! پاهاش سست شد. به ناچار چند  
 قدم عقب گرد کرد و بعد از مماس شدن با دیوار پشت سر، سر خورد و رو زمین  
 نشست.

طوری که انگار تو خاطراتش غرق شده باشه، سرشو به دیوار پشت سر تکیه داد و لبخندی زد هزاران برابر تلخ و دردآورتر از گریه.

به نقطه ای نامعلوم روی دیوار روبه رو خیره شد و بار دیگه صدای دنیل که انگار از ته چاه در می اومد.

-حماقت نکن سایمون! دیگه آخر خطی... فکر کردی تا کی می تونی خودتو مخفی نگه داری؟ این آدم ها حالا همه تو رو دیدن و می دونن چه موجود خطرناکی هستی! پس بیشتر از این خرابش نکن... باتوام! می شنوید صدای منو ??? سایمون؛ او!

و عربده ش که گوش آسمون رو کر کرد:

-حرف بزن عوضی!!! داری چه غلطی می کنی ???!

توان نگه داشتن وزنمو نداشتم! با درماندگی روی زمین زانو زدم و به جای ادای جمله، اصواتی نامفهوم از گلو خارج کردم. صدای مرتعش و مضطربشو می شنیدم و کم کم فریادهای دنیل تبدیل شد به آوایی بی معنا...!

-حدود صد و چهل، پنجاه سال پیش! تو دهکده ی "ادموند" زوجی بعد از سال ها دعا به درگاه خدا صاحب فرزند شدند...یک پسر! پوستی سفید و موهایی طلایی که زیبایی و جذابیت خاصی به اون بچه داده بود. خوشحالی اون خانواده و زیبایی خیره کننده ی اون نوزاد باعث شد که تمام مردم اون دهکده

به شکرانه ی این هدیه ی الهی، جشنی بزرگ به راه بندازند! رقص و پایکوبی، ولی تمام اون ها ته دلشون به خاطر نداشتن چنین نعمتی به حال اون زن و مرد غبطه می خوردند! اون بچه هر آن چیزی که می تونست حسادت اطرافیان رو تحریک کنه در خودش داشت! ولی درست زمانی که شروع به بهانه گیری کرد، تنها تفاوت بزرگ و وحشتناکش با بقیه ی بچه ها روشن شد... اون نوزاد از سینه ی مادرش شیر نمی خورد!

با هزار و یک جون کندن موفق شدم به اندازه ی یک اپسیلن مردمک چشممو به سمت گوشه هدایت کنم تا بتونم بینمش ...

-آره! یه نوزاد چند روزه شیر مادر نمی خورد! دندان داشت! وحشی بود! چون نمی تونست حالشو به اطرافیانش بفهمونه، مدام گریه می کرد و هیچ جوری هم آروم نمی گرفت... این بود فرقتش با تمام بچه های معمولیه دیگه! تمام مردم دهکده وحشت کرده بودند وقتی؛ بالاخره مادرشو زخمی کرد و به جای شیر از خونش می مکید! این خبر درست مثل طاعون تو کل دهکده پیچید و اون نوزاد زیبا و دلربا خیلی زود لقب "نوزاد نفرین شده" رو به دوش کشید! طوری که مدام زیر گوش زن و شوهر می خوندن که نگهداری اون نوزاد به نفع هیچ کسی نیست و دیر یا زود گرفتار طلسم خواهند شد. اون ها هم به اجبار دهکده رو ترک می کنند اما پیش خودشون یک عهده می بندند؛ که تا زمانی که جون در بدن دارند، از ثمره ی عشقشون محافظت کنند و نذارن هیچ

اتفاقی برایش بیفته. در روستایی دور افتاده ساکن شدند. به دور خورشون حصار کشیدند و سال ها در حاشیه ی اون روستا به دور از اهالی، به زندگی ادامه دادند و اون بچه رو هم از همه مخفی کردند! تو خونه زندونی کردند و به همه گفتند که بچه ای ندارند! همه چی خوب بود... حالا فقط خودشون بودند و تنها فرزندشون که با وجود تمام رفتارهای عجیب و غریب و وحشی گری هاش همچنان دوشش داشتند و بهش محبت می کردند!

کمی مکث کرد و طوری که انگار گذشته جلو چشم هاش جون گرفته باشه، به خاطراتش لبخند زد و ادامه داد:

-آره؛ همه چی خوب پیش می رفت و اون بچه هر روز و هر ثانیه از عشق و محبت پدرمادرش سیراب می شد و قدر این مهر رو می دونست... همه چی عالی بود و زندگی قشنگ تا این که اون بچه تونست رو پاهای خودش بایسته! ولی می دونست که خروج از خونه و دیدن روشنایی روز برایش ممنوعه! پس وقتی والدینش خونه نبودند، مخفیانه بیرون می رفت. همون روز اول با یه دختر بچه ی دیگه هم سن خودش همبازی شد و این برایش خیلی هیجان انگیز بود که تو تمام عمرش با نفر سومی غیر پدر و مادرش معاشرت می کنه! اما متوجه شرایط خودش نبود و کم کم فراموش کرد چه فرقی با باقی آدم ها

داره! فراموش کرد تا این که یک روز... خون اون دختر بچه بر اش شیرین شد  
و...

لرزش صداش شدت گرفت. بغضش شکسته بود و حالا به وضوح هق می زد!  
-خیلی زود تمام اهالی روستا باخبر شدند و نزدیکی خونشون، بافاصله، تجمع کردند. همه می گفتند که پسر بچه باید تو آتیش بسوزه تا آینده از وجودش پاک بشه! یکهو همه چی بهم ریخت... همه چی خراب شد! تمام روزهای خوب، حس و حال خوب، همه خاطره ها به خطر افتاد! اما این ها پسر رو از پا نمی انداخت؛ تنها چیزی که تونست نابودش کنه و باعث بشه برای همیشه احساساتشو دفن کنه، سردی و فاصله گرفتن پدر و مادری بود که عاشقانه بهش عشق می ورزیدن! ترسیده بودند و دیگه از آغوش گرمشون خبری نبود! اون پسر داغون شد... فراموش شد... خواست به زور حفظشون کنه! زندگیشو برگردونه! ولی اون ها بیشتر فاصله گرفتند؛ تا این که آخرش بخاطر حفظ جون تنها پسرشون و البته نجات خودشون، شبونه راهی جنگلی دور افتاده شدند و اونو رها کردند!

سرگیجه و حالت تهوع انرژیمو تحلیل برده بود! ولی هنوز هوشیار بودم... نمی دونستم درست شنیدم یا نه! قصه ی تلخ و دردناکی که برام تعریف می کرد، شبیه رویایی که از تو ذهنم بیرون افتاده باشه آزارم می داد و همراه پسر بچه ی داستان زجر می کشیدم!

سایمون از جا بلند شد... کلافه بود و بهم ریخته...

-اون پسر بچه ی بدبخت حالا باید زجه می زد واسه زنده موندن! باید التماس می کرد واسه یک ذره محبت! می فهمی چی می گم؟؟

یک دفعه شروع کرد به فریاد کشیدن! وحشت کرده بودم و صدای هق هقم مابین نعره هاش شنیده نمی شد!

-چرا؟؟؟ مگه غیر از اینه که فرق آدم و حیوون حس انسانیتشونه؟! رها کردن یه پسر بچه بی پناه توی یک جنگل، بخاطر داشتن ماهیتی که دست خودش نبود، اونم توسط پدر مادرش؛ انسانیت بود؟؟؟ گناه من چی بود اوا؟! مگه من چی کار کرده بودم؟؟ چی کار کرده بودم که مستحق همچین بی مهری از طرف تنها آدم های زندگی من بودم؟! شماها منو تنها گذاشتید... شماهایی که ادعا می کنید تو هیچ شرایطی نباید پشت هم نوعتونو خالی کنید!

ولوم صداش کم کم پایین می اومد و دیگه حس فریاد کشیدن نداشت! جلو اومد و روبه روی من به خاک نشست... به من نگاه می کرد و حرف می زد... خدای من! پس چرا منو نمی دید؟ من داشتم از دست می رفتم! داشتم ذره ذره جلوی چشم هاش آب می شدم! چرا منو نمی بینی؟! چرا نمی فهمی که باید کمکم کنی؟! چرا التماس چشم هامو نمی تونی بخونی؟؟

-من برای زنده موندن، نفس کشیدن، مثل یک حیوون به هر دست آویزی چنگ زدم! جوری که دیگه شیوه ی انسان بودن رو فراموش کردم! از عشق و محبت محروم شدم. درست زمانی که ازش سرشار بودم، به یک باره همه چیو از دست دادم! تو بودی، سنگ نمی شدی؟ وحشی نمی شدی؟ هیولا نمی شدی؟

من می تونستم! می تونستم مثل یک انسان عادی تو جامعه زندگی کنم. نفس بکشم؛ عاشق بشم؛ خانواده داشته باشم! محبت منو درمان می کرد! عشق منو انسان می کرد! ولی اونا چی کار کردن؟! رفتن و چشمشونو رو همه چی بستن! علاقه، احترام، مسئولیت! حتی وابستگی! یعنی به من عادت نکرده بودن؟! من چاره ای جز سنگ شدن نداشتم! به ناچار انقدر فاصله گرفتم و تو تنهایی زجر کشیدم، که دیگه تمام خاطرات خوبمو فراموش کردم! حتی چهره والدینمو به یاد نمی آوردم! سرمو به دیوار می کوبوندم که شاید بتونم تصویرشونو تو ذهنم حبس کنم! اما نمی شد و در آخر من تسلیم شدم... می دونی چرا؟ چون هیولا بودن راحت تر بود! اوا این جوری بودن انتخاب من نبود ولی انتخاب دیگه ای برای من وجود نداشت! اگه تنهام نمی داشتن؛ اگه پشتم بودن و کمکم می کردن؛ شاید هیچ وقت به فکر مکیدن بی رحمانه خون "انسان" نمی افتادم! دیگه طاقت نداشتم! تمام بدنم به رعشه افتاده بود... خون زیادی از دست داده بودم! یک آن احساس کردم، دست و پاهام حرکت نمی کنند! ترسیدم! سعی



کردم تکون بخورم اما فایده ای نداشت! منگ بودم و پیش خودم می گفتم نکنه دستورات مغزم به اعضا نمی رسه! نکنه! نکنه! نکنه فلج شده باشم؟! وحشت زده تقلا کردم و با حس سرمای شدیدی که به پوست و استخونم رخنه کرده بود، به یک باره خودمو پرت کردم تو آغوشش!!

بلافاصله با لمس تنم، دست هاشو دور بدنم حلقه کرد و بریده بریده و سخت نفس کشید!

شاید با این کار پایان خودم رو رmq می زدم! اما برام مهم نبود! میون بازوهای سفتش مچاله شدم و با جون کندن سعی کردم حرف بزنم!

-س...سرد...مه...

بعد از چند ثانیه حرکت دست هاشو رو کمرم حس کردم که کم کم به سمت بالا پیش رفت و رو سر شانه هام قرار گرفت. با فشار کوچیکی به عقب هلم داد و کمی سرشو عقب کشید. با بیچارگی درحالی که به زور حرکت سرمو کنترل می کردم، بهش زل زدم. چشم های درشت شده از شدت ترس و نگرانی که مضطرب روی من می چرخید و لب هایی که مدام برای گفتن چیزی باز و بسته می شد. با ناباوری نگاهشو روی چشم هام ثابت نگه داشت. لکنت گرفته بود و ماهیچه ی زیر چشمش می پرید!

-او!! چرا... چرا می لرزی؟

دست خودم نبود! داشتم از حال می رفتم. دستپاچه خودشو جلو کشید و با دست هایی صد برابر مرتعش تر از من، صورتمو قاب گرفت .

-چیشدی؟! چرا بدنت سرده؟! او... تو ... حالت خوبه؟! !

سراسیمه سرتاپامو برانداز می کرد تا ببینه کجام درد می کنه؛ که نگاهش به سمت خون گردنم کشیده شد! انگار تازه متوجه حال من شده بود! انگار تمام این مدت پرده ای جلوی چشم هاش کشیده بود که جلوی دیدش رو می گرفت! حالا اون مانع از بین رفته بود و سایمون خون جاری شده از گردن و دهنم رو می دید!

زبونش بند اومده بود! نفسش تنگ شد و چند لحظه بهت زده به زخم گردنم خیره موند. به آرومی به روش دست کشید و بالاخره فهمید واقعیت داره... اشک هاش بدون تعارف گونه شو مرطوب کردند و صدای ضعیفش به سختی شنیده شد.

-این... این کار... منه؟! من... من تو رو ... زخمی کردم؟! !

سرشو به اطراف تکون داد و با سماجت چند بار پشت سر هم تکرار کرد.

نه! این امکان نداره! این زخم... کار من... نیست !

دیگه جونی تو تنم باقی نمونده بود. ضعف داشتم و چشم هام کم کم بسته می شد! نگاهم بهش بود که پلک هام افتاد. تو آغوشش جا گرفتم و صدای فریادش تو گوشم پیچید...

-نه اوا! چشم هاتو باز کن...

سرمو روی پاهاش گذاشت. بی وقفه به صورتم سیلی می زد و تکونم می داد. خنکی اشک هاش روی پوست صورتم حس خوبی رو منتقل می کرد. کمی پلک هامو از هم فاصله دادم و از روزنه ی کوچیک، صورت آشفته شو قاب گرفتم.

-اوا خواهش می کنم... منو نگاه کن! می شنوی صدامو؟؟! خدای من... من چی کار کردم؟؟ اوا چشم هاتو باز کن... ببین منو! لعنت به من... لعنت به تو سایمون!

زمان داشت از دست می رفت. اطرافم سکوت بود و خلاء! از چهره ی سایمون هاله ای بیش نمی دیدم؛ ولی صداش تو گوشم می پیچید... هر بار بلند تر از قبل! واضح تر و رساتر...

همزمان با آخرین فریاد که سقف غار رو به لرزه در آورد، سرمو به آرومی زمین گذاشت و رفت!

می خواستم دستشو بکشم و پیش خودم نگهش دارم! این لحظه های آخر حق من بود... من هیچ وقت نداشتمش! چه اشکالی داشت اگه لحظه های آخرمو کنار اون پر می کردم؟! هر کاری کردم، دستم به سمتش دراز نشد و اون رفت...

بعد از چند لحظه با حالی خراب و رنگی پریده دومرتبه بالای سرم زانو زد و سرمو برگردوند رو پاش. مردد نگاهشو بین زخم گردن من و خنجر چوبی مابین انگشت هاش چرخوند.

به خنجر خیره شدم و خاطراتشو برای آخرین بار یادآوری کردم...

شبی که به دنبال جسد از گور دزدیده شده‌ی امیلی به این غار اومدم؛ به تقلید از دنیل خنجری همراهم آوردم تا درمقابل سایمون از خودم و خواهرم دفاع کنم! بعد از اون درگیری که بین من و سایمون اتفاق افتاد، خنجر در این تالار سنگی جا موند و حالا تو دست سایمون قرار داشت...

ترسیدم! اون خنجر برآش خطرناک بود!

سعی کردم جلوشو بگیرم ولی انقدر سست شده بودم که تنها حرکت کوچیکی درحد چند سانت جابجا شدن، انجام دادم!

از لای چشم های نیمه باز، لبه ی خنجری رو می دیدم که رگ دستشو خراش می داد و فواره ی خون که درست مثل آتش فشانی فعال، سر باز کرده بود!

تپش قلب امونم رو بریده بود. سایمون رنگ باخت! دستش می سوخت... نعره ای از سر درد کشید و دست خون آلودش رو به سمت شاهرگم جلو آورد... حرکت نوازش گونه ی دستشو روی گردنم حس می کردم ولی توان واکنش نشون دادن نداشتم. چشم های نیمه باز روی صورتش می چرخید و توی دلم باهاش حرف می زدم.

کاش زودتر شناخته بودمت! این سایمون دوست داشتنی و درد کشیده... سایمون سخت نبود، تلخ نبود! روزگار این کارو باهاش کرد... تو چشم هاش خیره شدم و تقلا کردم برای جمله گفتن .

پوست روی گردنم مورمور می شد. انگار که چند حشره ی ریز روی گردنم راه می رفت! زخمم تیر می کشید و با هر حرکت بافت بدنم، زجر می کشیدم؛ اما نتونستم فریاد بزنم و در عوض چند قطره اشک از گوشه ی چشم هام پایین چکید و صورتمو مرطوب کرد. با تماس خون ومپایر، زخم گردنم ترمیم می شد و من درد می کشیدم .

-اوا! خواهش می کنم... می شنوی صدای منو؟! -

نتونستم جواب بدم. ولی می دیدمش! خون زیادی از دست داده بود. تیراندازی چند دقیقه پیش و حالا پاره شدن رگ دستش باعث شده بود ضعیف بشه. با

درموندگی چند لحظه نگاهم کرد؛ وقتی واکنشی ندید نگران و مضطرب شروع کرد به کشیدن خنجر روی رگ دست دیگه ش، و باز هم فواره ی خون... کم کم جون به بدنم برمی گشت اما ضعیف تر از اونی بودم که بگم سالم خوبه! سایمون سخت نفس می کشید و پوست صورتش سفید شده بود. چشم های نیمه بازش به دنبال نشونی از حیات، روی تک تک اجزای صورتم می چرخوند و به لب های خشک و رنگ باخته ش زبون می زد. با یک حرکت دوباره توی آغوشش جا گرفتم. استخوان هام زیر فشار بازوهاش درحال خرد شدن بود ولی قصد نداشت از دستم بده! سرشو تو موهام فرو کرد و چند نفس عمیق کشید...

صدای بم و لحن عاجزانه ش کنار گوشم شنیده می شد.

-برگرد! چطور می تونی انقدر سنگدل باشی؟... نمی بینی حالمو؟! التماس می کنم... او! این کارو با من نکن...برگرد...برگرد...

همین طور زیر گوشم حرف می زد و بدنش سست تر می شد. باید یک کاری می کردم! باید حرکت می کردم! توام توانم رو به کار گرفتم و یکی از دست هامو به سمت کمرش حرکت دادم. به ردای سیاهش چنگ زدم و کشیدم .

به سرعت فاصله گرفت و با خوشحالی صورتمو قاب گرفت. زبانش بند اومده بود و شیرین می خندید... خنده هایی که هیچ وقت ازش ندیده بودم! اشک هاش راه پیدا کردند.

-برگشتی؟ برگشتی پیش من؟!... ممنونتم... بهم رحم کردی! دوست دارم او! خیلی... زیاد...!

چشم هامو باز کردم و دست های کم جونم رو روی دست هاش گذاشتم و پایین آوردم. با بغض گفتم.

-من چقدر خوش شانسم! که از خونت نخوردم... فقط زخمیت کردم؛ خدا رو شکر که زودتر به خودم اومدم و گرنه... نمی خوام به سرنوشت من دچار شی... به دست های آغشته به خونس زل زدم که به آرومی دست هامو مشت کرد و لبخندش وسیع تر شد.

-زخم خنجر چوبی به این راحتی خوب نمی شه...!

با نگرانی سر بلند کردم ولی هنوزم سرم گیج می رفت. حجم خونی که از بدنم تخلیه شده بود باید جبران می شد! لب باز کردم که پیش دستی کرد.

-فقط... گوش کن!

به دنبال حرفش، یکی از دست هامو رها کرد و خنجر رو تو دستش مشت کرد... نگاهش رو به صورتم داد. هر لحظه ضعیف تر می شد...  
-بهت دروغ گفتم.

با نگاهم سوال کردم که خجالت زده نگاهشو به روی دست هام سر داد.  
-انسان ها ضعیف و بی ارزش نیستن... اون روزی که این حرف رو زدم هیچ اعتقادی بهش نداشتم ولی از طرفی درونم آشوب بود و نمی تونستم حسرتمو پنهون کنم!

سرشو بلند کرد و این بار چشم هامو هدف گرفت.

-من به تنهایی، تاریکی، سردی این غار، خون و وحشت عادت کرده بودم!  
هیچ وقت دلم نمی خواست آدم هایی که زخمی کردم رو به زندگی برگردوندم تا مثل من عذاب بکشن؛ اما ... فکر کردن به این آرومم می کرد؛ که بیرون از این غار، وسط شهری با آدم هایی که "زندگی" می کردن، انسان نماهایی تو تاریکی شب پرسه می زنن... شبیه من! باعث می شد کمی از دردهام تسکین پیدا کنه...

چشم هام از شدت گریه می سوخت؛ اما سوز واقعی رو در قلبم حس می کردم.  
-چرا اون کارو کردی سایمون؟ چرا مثل بقیه باهام رفتار نکردی؟ چرا مرددم کردی؟!



فشار کوچیکی به دست هام وارد کرد.

-تا وقتی تو اومدی... اولین کسی که جرات کرد به خلوت تاریکم پا بذاره...  
تنها کسی که کنارم دووم آورد... تنها کسی که رو به روی من ایستاد... باعث  
می شد معذب بشم و بخاطر کارهام از خودم خجالت بکشم؛ کنارش مراقب  
رفتارهام باشم که مبادا ازم دور شه؛ کسی که هر کاری می کردم با نبودنش  
کنار پیام ولی پاهام بی اختیار راهشو حفظ بودن؛ کسی که باعث می شد از  
خوردن "خون" شرمنده بشم؛ تنها کسی که می تونست ساعت ها تو خیالم  
کنارم بشینه و من درموردش کنجکاوی کنم؛ کسی که تغییرم داد... اولش فکر  
کردم فرقی با بقیه نداری ولی چیزی توی نگاهت برق می زد که منو یاد  
گذشته می انداخت! چیزی شبیه عشق! حسی که تک تک اعضای خانواده رو  
بههم متصل می کنه... تو عاشق خواهرت بودی؛ قدری که به خاطرش ترس و  
حتی مرگ رو به جون خریدی! تو خواهرتو دوست داشتی ولی نه فقط از روی  
عادت چون که خواهرته؛ دوشش داشتی چون اونم دوست داشت! تو سعی  
کردی کسیو حفظ کنی که دوست داره! هیچ وقت نمی تونی کسیو که دوست  
نداره، دوست داشته باشی؛ مگر این که فریب بخوری و از روی حماقت اینو  
نفهمیده باشی! ولی از همه بدتر زمانیه که بدونی دوست نداره و تو همچنان  
دوشش داشته باشی! اون وقت تو یه احمق به تمامد معنایی... چیزی که من  
بودم! احمقی که پدرمادرشو عاشقانه دوست داشت، حتی وقتی فراموش شد!...

داشت از حال می رفت! مابین حرفش پریدم...

-نمی خواد حرف بزنی! انرژی تو می گیره...

سرشو به نشونه ی نفی به اطراف تکون داد .

-نه! می دونی چقدر انتظار کشیدم تا بیای و اینارو بهت بگم؟! او! تو با همه

ی آدم های زندگی فرق داشتی! بخاطر تو به چیزی که نبودم تظاهر می

کردم... هر وقت نزدیکت می شدم نمی فهمیدی و باعث می شدم بترسی؛ می

دونی این اواخر پاهامو به زمین می کوبیدم که متوجهم بشی و نترسی؟

بغض به گلوم فشار می آورد و نمی تونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم...

-هیچ وقت دلم نمی خواست وقتی خون می خورم منو تو اون وضعیت

وحشتناک ببینی؛ ولی امروز... او! دوست داشتنو تمرین می کردم و تو خلوت از

غذای آدم ها امتحان می کردم! وقتی اون روز با طلوع خورشید، تو رو به دنیل

باختم؛ حالم از ضعفم بهم می خورد! بارها خودمو تنبیه کردم و زیر نور خورشید

ایستادم تا بهش غلبه کنم؛ بین تمام پوست تنم سوخته!...

با شرمندگی نگاهش کردم و با سرانگشت هام دست هاشو نوازش کردم و

همراهش اشک ریختم...

هق زدم: حرف نزن سایمون...

لبخندش کمی محو شد و دسته ی خنجر رو تو دستم جا داد. بهت زده نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم. انگشت های دستمو دور خنجر جمع کرد و میچ دستم هم بین انگشت هاش اسیر شد...

به ارومی سرشو بلند کرد که یک دفعه حالش بهم خورد و خون بالا آورد... دستپاچه از شونه هاش گرفتم و با درماندگی صداش زدم. یکی از دست هاشو بالا آورد و مقابل صورتم نگه داشت و ادامه داد:

-من تاریخ تولدم رو به یاد نمیارم او! اما سالگرد تنهایی من... امروزه! من یک همچین روزی برای همیشه تو این جنگل رها شدم...

ماتم برد! لبخندی به صورت رنگ پریدم زد ولی به سرعت جمعش کرد.

-مکیدن خون انسان برام عار نبود! من خیلی از زندگی ها رو گرفتم و دلم برای هیچ کدوم نسوخت! چون "انسان بودن" رو بلد نبودم! جمله ی آخر همزمان شد با صدای کوبیده شدن چیز سختی به درب سنگی غار و بلافاصله صدای فریاد دنیل...

-تحمل کن او! دارم این دیوار لعنتی رو می ریزم... حالت خوبه؟؟! می شنوی صدامو؟؟

سایمون سراسیمه به بازوم چنگ زد تا توجهمو جلب کنه. نگاه نگرانمو از درب غار گرفتم و بهش خیره شدم. آب دهنشو قورت داد و گفت:

-فرق من با دنیل و امیلی همینه... من نمی تونم به چیزی تظاهر کنم که هیچ وقت نبودم! چون اونا انسان بودن ولی من به عنوان یک خون آشام پا به این دنیا گذاشتم... سالگردهای تنهاییم رو اشک می ریختم و آرزو می کردم آخرین سالگرد باشه، هر سال تنهاتر و افسرده تر از سال قبل! ولی امسال که تو کنار منی، بهترین سالگرد برای منه...

مچ دستی که خنجر رو مشت کرده بودم، فشرد. پوست لبمو گزیدم و مقطع پرسیدم:

-چی... چی می خوامی بگی...؟

ضربه ی سنگین بعدی که به دیوار وارد شد و چند پرتو نور که از لابه لای سنگ های باقی مانده به داخل خزید...

-من تو رو زخمی کردم و نفهمیدم... من می ترسم! از روزی که در آغوشم چون بدی و من نبینم ...

دستشو بالا آورد و اشک گونه مو کنار زد.

-این اشک ها... این حس شیرین که تو منو دوست داری و قلبت داره تندتر از همیشه می زنه... این نگاه و نگرانی عمقش که بودنمو فریاد می زنه... حالا که هشیارم و نگرانت میشم... آغوشتو... می خوام تا ابد حفظ کنم!

حرفشو قطع کردم و زار زدم:

-نه سایمون... نمی تونی این کارو بکنی...

چشم هاشو با درد بست و با جون کندن گفت:

-باید حفظ شه! تا ابد...همین که دوست داشتنتو تجربه کردم کافیه برام. من هیچ وقت نمی تونم انسان باشم او! می دونی که هیچ راهی برای نابود کردن من وجود نداره؛ بجز این که...

نگو! هیچی نگو سایمون! چرا نمی فهمی با هر جمله ای که از دهنت خارج می شه چه زخمی به قلب از پا افتادم می زنی؟!

-مگر این که خودم بخوام که به این تاریکی پایان بدم...

دستم بلند کرد و دست دیگه شو هم روش قرار داد. دو دستی به مچم چسبید و من التماسش کردم...

-نه سایمون! خواهش می کنم تمومش کن! من نمی تونم... درستش می

کنیم... با هم! این تنها راهش نیست. باور کن می تونی از اول شروع کنی!

همیشه فرصت هست... همین که دلت می خواد آدم باشی کافیه برای شروع!

من کمکت می کنم... سایمون!

دست های جفتمون می لرزید و هر چقدر تقلا می کردم نمی تونستم قفل

دست هاشو از دست هام باز کنم!

-می دونستی چی تو این دنیا بدتر از مرگه...؟!!

با گریه سرمو به اطراف تکون دادم. آره می دونستم! لبخندی به صورتم پاشید و با صدای زیری زمزمه کرد.

"-مرده ی متحرک بودن..."

درست شبیه جمله ای که دنیل بهم گفته بود! پس سایمون و دنیل هر دو به یک چیز فکر می کردند...چند لحظه تو نگاهم غرق شد و همزمان با فرو ریختن دیوار سنگی، دستمو به سمت قلبش هدایت کرد و از حرکت لب هاش خوندم:

-متاسفم...

در لحظه، زمان از حرکت ایستاد. اشک هام وسط راه متوقف شدن و نگاهم میخکوب تاق سینه ش موند که چند لحظه بالا و پایین رفت و در آخر از حرکت ایستاد!

دستم از دسته ی خنجری که درست وسط سینه ش فرو رفته بود باز کردم و کنارش روی زمین افتادم... چشم هام سیاهی می رفت و هیچ چیز رو به وضوح نمی دیدم جز خونی تیره که از جراحتش بیرون می زد...

صدای پای کسی در راهروی غار که به سمت ما می اومد، کم کم مبهم شد.  
بالاخره بهم رسید و شونه هامو در آغوش کشید...  
با تکیه بر بازوانش، تمام سنگینه خاطراتمو زمین گذاشتم و...  
از هوش رفتم...

... "افسانه ی خون آشام ها در کتب بسیاری از نویسندگان سرشناس جهان  
پرداخته شده و هر کدام به قدر تخیل و خیال خود از آنان روایت کرده اند که  
هیچ کدام قابل استناد نیست و در ادبیات تمام کشورها بعنوان موجودی رعب  
آور و پر حاشیه یاد می شود و صرفا داستانی مهیج و سرگرم کننده محسوب  
می شود.

موجوداتی با توانایی های ماورالطبیعی و زیبایی بی نظیر که به عنوان قدرت  
برتر از خون آدمیزاد تغذیه می کند و جزئی از تاریکی و ظلمات شب را شامل  
می شود، بهترین و چالش برانگیز ترین موضوعیست که می توان به اختیار  
خود پردازش کرد!

اما در حقیقت چنین موجوداتی جز در آثار مهیج و خواندنی شاعران و  
نویسندگانی همچون "دراکولای برام استوکر" جای دارد تا دنیای واقعی، که با  
عقل و منطق و ایضا استدلال های علمی مدیریت می شود. اما نمی توان از

کودکانی که از بدو تولد به مرضی به نام "سندروم ریفلند" دچار هستند، گذشت...

که ناشی از عملکرد نادرست انرژی در بدن فرد و همچنین جهش ژنتیکیست! هرچند درصد کودکان مبتلا به این سندروم که میل غیرطبیعی به نوشیدن خون دارند، بسیار کم است. اما نباید فراموش شود که هر کدام از آنها یک زندگی منحصر به خودشان را دارا هستند که برای آن از هیچ سعی و تلاشی فروگذار نمی کنند...

گردآورنده: دنیل دیمون

سپتامبر 2020

"

یک تایی ابروم بالا پریده بود و چشم هام مات صفحه ی لپ تاپ، تو شوک جملات پایانیه بخش جمع بندی پایان نامه ی دنیل بودم. نگاهی به اطراف انداختم و میون فوج جمعیت حاضر با چشم دنبالش گشتم. ناامید از پیدا کردنش، دوباره نگاهمو به لپ تاپ روی پاهام دادم و بستمش... به آرومی روی دست بلندش کردم و گذاشتم کنار کوله پشتیه مشکی و پربارش! نگاه کنجکاوم به سمت کوله ش کشیده شد...



یعنی چی توش بود که به این اندازه سنگین به نظر می رسید؟! حسابی غرق فرضیات و گمان های توی ذهنم شده بودم که با صدای جیغ، دست پیش برده به سمت کوله رو سریعاً عقب کشیدم و روی پاهام جمع کردم!

فریاد زنان درحالی که سعی می کرد سرعتشو کنترل کنه، به سمتم می دوید! در چند قدمی من ایستاد و با عجله شروع کرد به حرف زدن .

-او! خرابکاری کردم! وای خیلی بد شد... الان پیش خودش چه فکری می کنه...

با اینکه نگران و منتظر به لب هاش چشم دوخته بودم، حرفشو قطع کردم .

-خانم وتسون! یک مسافت طولانی رو با سرعت حدودا چهل کیلومتر در ساعت تا پیش من دویدی؛ نفس کم نیاوردی؟ رو پیشونیت عرق ننشسته؟ احساس خستگی نمی کنی؟!

دستپاچه با گفتن "اوه،بله" شروع کرد به تکرار حرکات نمایشی که بهش یاد داده بودم. حالا که قرار بود باقی عمرشو مثل انسان زندگی کنه، باید حداقل این رسوم تشریفاتی دنیای آدم ها رو رعایت می کرد. هر چند همه تظاهر بود ولی اکثر آدم ها به تدریج تلقین هاشون رو باور می کنند! امیلی هم باید عادت می کرد...

تظاهر به خسته بودن، عادی بودن، غذا خوردن، درد کشیدن! به سرعت روی زانوهایش خم شد و تند تند نفس زد. دستشو بالا آورد و با پشت دست، قطرات فرضی عرق سرد رو از روی پیشونیش کنار زد و در آخر زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد. وقتی که مطمئن شد کسی توجهش به سمت ما جلب نشده، دوباره به حالت عادی برگشت و شروع کرد تعریف کردن...

-حالا بگم. منو دنیل از سورتمه پایین اومدیم. از بس بالا پایین شده بودم، روده هام بهم پیچیده بود! جوری قاطی کرده بودم و سرم گیج می رفت، که به محض پیاده شدن، با مُخچه پخش زمین شدم! وای او! اگه دنیل به موقع بهم نرسیده بود تا پایین پله ها پشتک می زدم!

سراسیمه از جا بلند شدم و سرشو توی دست هام گرفتم. در حالی که تمام بدنشو به دنبال جای زخم آنالیز می کردم، پرسیدم:

-چی شدی؟! حواست کجا بود آخه؟ کجاتو زخمی کردی؟!

بی حوصله دستمو پس زد .

-او! تو حواست کجاست؟

تازه یادم افتاد که تفاوت بزرگ امیلی با سایر بچه ها چیه! نفسمو با آسودگی فوت کردم و دوباره روی نیمکت نشستم.

-آ...آره! یادم نبود ترمیم میشه!

صورتش در هم شد و با درموندگی نالید:

-همین دیگه! همینم کار دستم داد!! افتادم زمین، بالای ابروم پاره شد.  
همزمان با دنیل یک پسره اومد کمکم؛ همین که از جا بلند شدم، دیدم ماتش  
برده رو پیشونی من!

لبخندی به صورتش زدم و گلاهِ گیسِ موهای طلایی خودشو روی سرش  
مرتب کردم.

-خب...؟!!

کلافه صورتشو بین انگشت هاش مچاله کرد:

-خب او؟! خب؟! امی گم دید ترمیم شدنمو! وای حالا چی کار کنم؟! نخند!!!  
دنی هم فقط می خنده! اون پسره فهمید من چیم!! مطمئنم...

دست هاشو از صورتش جدا کردم و وادارش کردم بشینه کنارم روی نیمکت. با  
چشم هام از دنیل که با سینی حاوی سه لیوان بزرگ آب انار سفارشی نزدیک  
می اومد، استقبال می کردم و روی صحبتیم با امیلی بود.

-نکن اون جووری با صورتت دخترجان! چیزی نشده که... حالا که حرفی نزده  
ولی هرچی گفت انکار کن، همین!

امیلی یه بند زیر گوشم غرغر می کرد و من به دنیل که دیگه بهمون رسیده بود، لبخند زدم. جوابمو با لبخندی دندون نما پاسخ داد و کنارم نشست.

-چه خبره؟ صدای جیغ جیغ این دختر بچه کل شهر بازیه گذاشته روی سرش! خنده م پر رنگ تر شد و به سمت یکی از لیوان ها دست پیش بردم.

-هیچی، داره دست گلی که به آب داده رو تعریف می کنه!

مچ دستمو قبل از اینکه به لیوان مورد نظرم برسه، مشت کرد و آرام گفت:

-این نه! این یکی مال شماست؛ دوتای دیگه واسه من و امیلیه...

چند لحظه نگاهش کردم و با این که متوجه کنایه ی جملش شده بودم، آرام تر از خودش پرسیدم:

-فرقش چیه؟

در حالی که چشم از نگاهم برنمی داشت جواب داد:

-طعمش... مال تو ترشه، مال من و امیلی گس! فکر نکنم خوشت بیاد...

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم، دستی از پشت سر جلو اومد و یکی از لیوان ها رو چنگ زد.

-بدش به من اینو... چشمم دراومد! چی کار کنم من آخه، استرس دارم!

جفتمون به کارهای امیلی می خندیدیم که ناگهان نوشیدنی توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. با عجله به پشتش ضربه زدم.

-چته؟؟

سعی داشت چیزی بهم بفهمونه اما سرفه امونش نمی داد! صدای قهقهه ی دنیل باعث شد به عقب سر بچرخونم. به روبه رو خیره بود و گفت:  
-داره میاد...

سریع به سمتی که نگاه می کرد چشم چرخوندم: کی..؟!!

پسر بچه ای حدودا دوازده ساله، با چشم هایی که هر کدوم به اندازه یک توپ گُلُف گرد شده بود، بهمون نزدیک شد. روبه روی امیلی که بخاطر دویدن خون به صورتش، سرخ شده بود ایستاد.

هر سه مضطرب به دهنش چشم دوخته بودیم تا ببینیم سرنوشت چی رقم می زنه! پسر کمی با خودش کلنجار رفت و آخر با حالت مرموزی گفت:

-دیدم یه چیزایی رو پیشونیت راه رفت و خوب شدی... ابروت پاره شده بود! خودم دیدم! مثل اون فیلمه! آدم خواره خودش خودشو درمان می کرد! انگار که... انگار که از اول هیچی نشده...! تو... تو چی هستی؟!!

درموندگی و حلقه ی اشک رو به وضوح تو چشم های امیلی می دیدم... لبشو به دندون گرفت و نگاهی به من و دنیل انداخت. هر دو شونه ای بالا انداختیم که باعث شد آهی بکشه و مظلومانه سرشو پایین بندازه.

-آره حق با تونه... درست فهمیدی! من یه... یه ومپایرم!

پسر ماتش برد. چند لحظه سکوت حاکم شد و از کسی صدا درنیومد. خود پسر پیش دستی کرد و گفت:

-من دیشب تا صبح تب داشتم... مامان می گه فقط هذیون می گفتم!...

کمی به فکر فرو رفت و ادامه داد:

-فکر کنم هنوزم دارم هذیون می گم!!

صدای پوزخند صدا دار دنیل کنار گوشم باعث شد سریع به سمتش براق شم. انگشت اشاره مو به نشونه ی سکوت روبه روی صورتم قرار دادم که با گفتن "متاسفم" خندشو خورد ولی همچنان در حال انفجار بود! امیلی جلوتر رفت.

-نه، تو درست فهمیدی من ومپایرم! عینه اون فیلمه!

کمی صورتشو جلو برد و پیچ پیچ وار طوری که کسی نشنوه بهش گفت.

-نباید اینو به کسی بگی! اگه رازمو فاش کنی جونم به خطر میفته... من... یه

خون آشامم!...

پسر بچه هم به آرومی تو صورتش گفت:

-شاید بهتر باشه برم بیمارستان!

و به دنبال حرفش برگشت بره که امیلی دستشو کشید.

-می گم من خون آشامم! اینی هم که تو دستمه خونه! تو فکر می کنی آب اناره ولی در واقع خونه! خون یه حیوون درنده! باور نداری بچش ازش؛ ببین چه تلخه!

پسر بچه نگاهی به لیوانی که به سمتش دراز شده بود کرد ولی توی یک لحظه لیوان توی دست منو چنگ زد و یه قولوپ ازش خورد!

-چرا مزخرف میگی؟! این آب اناره! توام داری هذیون میگی؛ بیا دوتایی بریم بیمارستان!

من و دنیل در لحظه منفجر شدیم و مچ امیلی توی دست های پسره اسیر شد! هر چقدر تقلا می کرد فایده نداشت! میون راه صداس کردم که برگشت به طرفم.

-امیلی! فقط فراموش نکن که هر کسی توان حفظ کردن راز تو تو نداره!

و صدای جیغ و غرغره اش، کم کم میون همه ی شهر بازی گم شد!

یک دل سیر خندیدیم؛ ولی من توی دلم زار می زدم! نمی دونستم از این به بعد چه روزهایی در انتظارشه. چه سختی هایی باید به جون بخره تا مثل قبل به زندگی ادامه بده...

-تازه اولشه! امیلی راه سختی رو در پیش داره... هیچ کسم غیر تو نمی تونه کمکش کنه!

لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم.

-پایان ناممو خوندی؟

-یادمه جلو روی والبروک وایسادی و گفتم این رشته رو انتخاب کردی که به همه ثابت کنی خون آشام ها وجود دارن؛ ولی پایان نامت با عقایدت ضد و نقیضه!

سرشو پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد.

-تمام عمرم اشتباه می کردم...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم.

-چرا یک دفعه ای انقدر تغییر کردی؟!



-امیلی حق داره توی جامعه ای زندگی کنه، که تبعیضی بین اون و بقیه آدم ها قائل نشن! با دید و امکانات یکسان... اون گناهی نداره؛ فقط متفاوته. همه ی آدم ها باهم تفاوت دارن! باید فریادش بزنین؟!

لبخند وسیعی که وسط صورتم جا خوش کرد، بی اراده بود. کمی از آبمیوه م خوردم و اونم مشغول شد.

-راستی آیزاک چی شد؟

لیوانشو توی سینی برگردوند و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد .

-جسدشو پیدا کردم. با یه خنجر چوبی کشته شده بود...

-چی؟ تو کشیتیش؟!

صورتشو به سمتم برگردوند: نه...

-پس...

برای تایید حدسم، سرشو به اطراف تکون داد و زیرلب زمزمه کرد.

-شاید بعضی وقت ها غیرمنصفانه درمورد سایمون قضاوت کردم...

سنگینیه خاطراتو برای هزارمین بار روی دوشم احساس کردم. خاطراتی که مهم نبود چقدر از تجربه کردنش می گذره، چقدر از یادآوریش فرار کرده باشی

یا چقدر با خاطرات جدید به روش گرد و غبار بنشونی؛ در هر حالت دوشادوست  
قدم می زنند. باهر دم و بازدم درون شش هات کهنه و تازه می شن. تا زمانی  
که چشم هات بازه، پیش روت بازسازی می شه و به محض بستن چشم هات  
در قالب خواب و خیال سراغت میان!

ترجیح دادم مثل همیشه لبخندی بزخم و از کنارش بگذرم .

-حالا می خوام چی کار کنی؟

منتظر نگاهم کرد و پرسید:

-چیو چی کار کنم؟

منم نگاهش کردم و چشمکی حواله ی صورت ماتم زدش کردم.

-با این عمر طولانی... تصمیم داری چی کار کنی؟

به جای لبخند، چند درجه لبشو کج کرد و به خانواده ای سه نفره که بلند بلند

می خندیدند انداخت و گفت:

-زندگی...؛ می خوام تمام کارهایی که آرزو داشتم رو انجام بدم. تمام عمرم از

آدم ها دوری می کردم، چون تفاوتم باعث می شد معذب بشم! ولی حالا... دلم

می خواد با آدم های زیادی هم صحبت بشم... دلم می خواد کلی دوست پیدا

کنم که فرصت تنها بودن نداشته باشم! دلم می خواد از ته دل بخندم و بالای یک بلندی خدا رو شکر کنم!  
قدری بیشتر از نوشیدنیم سر کشیدم.

-آفرین... خیلی خوبه! می خوام از کجا شروع کنی؟  
گونه هاش رنگ گرفت و برگشت پشت سر. دسته ی کوله پشتیشو توی مشتش گرفت که سریع پرسیدم.  
-راستی چیه توی این کیف مشکوکت؟! نکنه آدمیزادی چیزی توش جا دادی؟!  
بلند خندید و گفت:

-یعنی می خوام بگی داخلش سرک نکشیدی؟!  
پشت چشمی نازک کردم و نگاهمو به سمت دیگه ای دادم.  
-من همچین آدمیم؟  
سری تکون داد و با گفتن "آره، خب" خودشو با کوله مشغول کرد.  
-نخیرم! یکم وسوسه شده بودم، ولی گفتم زشته. صبر کردم از خودت بپرسم.

خم شد و بند کتونی سفید مشکیشو از نو گره زد و دوباره صاف نشست.

-هی... جهانگردی...

گنگ صورتمو روبه روی صورتش قرار دادم.

-هان؟!

نگاهم کرد.

-می خوام از "جهانگردی"، زندگی رو شروع کنم...

قیافه ی درهمی به خودم گرفتم و با نگاهی به سرتاپاش پرسیدم.

-زود نیست..؟!

سرشو به اطراف تکون داد .

-دیره؛ همیشه واسه دنبال کردن خواسته هات دیره... می دونی چرا؟

-چرا...؟

-چون هر روز به آرزوهات اضافه میشه! هر چقدر هم که طولانی زندگی کنی؛

هیچ کس تا حالا نتونسته قبل از اینکه فرشته ی مرگ سوت پایانو بزنه، به

تمام آرزوهاش جامه ی عمل بپوشونه... پس زمان منم خیلی کمه و آرزوهام

زیاد!

قطره ی اشکی که بی هوا گونه مو خیس کرده بود، رو با سرانگشتش پاک کرد و گفت:

-توام زندگی کن... درحال! گذشته ضعف و آینده خط قرمزته و جفتش محدودت می کنه! پس زندگی کن... حالا زندگی کن و از خواستن خواسته هات دست بردار...

به امیلی هم زندگی کردن رو یاد بده... عشقی که به زندگی داری رو به اونم منتقل کن، تا زندگی کردن رو یاد بگیره! روزهای سختی که پشت سر گذاشتی رو هیچ وقت فراموش نکن؛ چون این اوای جدید مدیون گذشته ایه که پشت سر گذاشته! نه این که تمام فکرت بشه اتفاقاتی که افتاده و دیگه تموم شده؛ منظورم درس هاییه که از زندگی سخت گرفتی و سردرگمی که برای همیشه برات باقی مونده! امیلی یک موجود زنده ست که بهش می گن "آدم"!

هرچقدر هم که عجیب و ناآشنا باشه؛ باز هم یک آدمه! تو می خواستی به زندگی ادامه بده، به هر قیمتی! الان همون اتفاق افتاده ولی به شیوه ای که هنوز هم در مورد درست یا غلط بودنش مرددی!

سرمو تکون دادم و با پشت دست، اشک هامو خشک کردم. از جا بلند شد و کوله ی حجیمشو به دوش کشید. سر جام نیم خیز شدم و با بهت نگاهش کردم...

-کجا؟! -

بغض داشت! اینو از نگاه های گاه و بیگاهی که به دور دست می دوخت و فرار از چشم هام، از همه قابل استنادتر قورت دادن مداوم آب دهنش، تشخیص دادم.

-قبلا با امیلی خداحافظی کردم. دیر بود، ولی بالاخره به قولی که بهش داده بودم عمل کردم...

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم.

-دلَم برات تنگ می شه...

لبخندی زد ولی جواب جوابی نداد. به آرومی رو برگردوند و قدم اول رو برداشت. هنوز هم ازش خجالت می کشیدم! از همه مون خجالت می کشیدم! از دنیل که با اون وقاحت، جلو روش به عشقم به سایمون اعتراف کردم با اینکه از حسش باخبر بودم! از سایمون که با تردیدم آزارش داده بودم؛ از امیلی که به اون راحتی سر زندگیش معامله کرده بودم و هنوز هم نمی دونستم قراره چطور زندگی کنه! از خودم... کسی که تمام عذاب ها رو متحمل شد. چه بازی با زندگی امیلی، چه بازی با احساس دنیل و سایمون، در حقیقت خودمو عذاب دادم...

لحظه ی آخر به سمتم برگشت و همین طور که به چشم هام نگاه می کرد،  
عقب می رفت و گفت:

-یادت باشه؛ همه ی آدم ها خون آشامن! منتها خون آشام هایی قابل  
کنترل!....

روی نیمکت نم خورده نشستم و از شدت سرمایی که سعی داشت به استخونم  
رخنه کنه، زانو هامو بغل کشیدم .

صدای جیغ گوش خراش زنانه ای از دور دست شنیده می شد! شاید زیر  
درختی، دور از جمعیت و در تاریکی... "آدم خون خواری" که زن بی پناهی رو  
محاصره کرده بود و آزارش می داد... فریاد های ضعیف اون زن و قهقهه های  
سرمستانه ی اون خون خوار! و مردمی که صدای ناله هاشو نمی شنیدند و  
همه سرگرم شادی های خودشون بودند...

کمی جلوتر، جایی نزدیک گیشه ی بلیط فروشی، پسر بچه ای نابینا با لباس  
های پاره و چرکین چهار زانو روی زمین افتاده بود و کاسه ای شکسته درمقابل  
هر رهگذری نگه می داشت برای گدایی؛ و "آدم خون خوار" دیگه ای که

سکه ای سیاه داخل ظرف انداخت ولی در عوض پول های درشت رو برداشت و اون پسر بچه هیچ وقت نفهمید و به جاش از بی انصافیه خدا گلایه کرد!

"آدم خون خواری" که چشم رو حرمت و تعهد بست و بخاطر هوسی زودگذر به همسرش خیانت کرد!

کسی در چند قدمی من، مشغول صحبت با تلفن همراهش بود. به دنبال صدا سر چرخوندم و باز هم "آدم خون خواری" رو دیدم که با دروغ سعی در ویرون کردن خانه ای رو داشت و زیر نگاه خیره ی من، حتی ذره ای خجالت نکشید!

"آدم خون خواری" که توی سرمای زمستون، فکر آواره کردن خانواده ای تهی دست رو در سر می پروروند! برای بچه ای یتیم شاخ و نشون می کشید تا همه سهمشو از چنگش دریاره، اسناد رو به نام خودش جعل می کرد تا پدر بزرگ و مادر بزرگی در دوران پیری و ناتوانی از پا بیفتند و بعدش تمام!

"آدم خون خواری" که بخاطر چند دلار بیشتر، به تماشای جون دادن آدمی نشست و تا آخر هیچ کاری برای نجاتش انجام نداد و حالا حالش خوبه! همه در تاریکی ...!

دنیای من پر از آدم هایی خون خواره که به همین راحتی به چشم دیده نمی شن! همه یک خون خوار خفته در ذاتمون داریم که به قول دنیل تحت کنترل خودمونه! بعضی از آدم ها انگار که منتظر فرصتی برای نمایان کردن "خون



خوار درونشون " هستند و عده ای دیگه که تا زمان مرگشون خون خوار  
درونشون رو در وجودشون حبس می کنند و زندگی رو بلدند! آره همه خون  
آشامیم ولی...

به راستی، تفاوت امثال دنیل، سایمون و امیلی با این "خون آشام‌های انسان  
نما" در چی بود؟!

آسان نیست گفتنش؛ اما..

می خواهم بگذارم بروی..

سهم تو رهایی..

سهم من حبس ابد،

کنج اتاقک نمودر سینه ام!...

خنکای یاقوت های غلتان،

گوشه ی چشمانم..



و آغوشی که هرگز نبودت را ،  
با کسی سهیم نخواهد شد...

"نامیرا"

سپیده تقی زاده (Sepidtgh)

96/2/31

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس

<http://nevisadl.com>